

بنام خدا

رمان سال های بارانی

نوشته I love Taylor

I love Taylor | سال های بارانی

www.lovelyboy.blog.ir

سال های بارانی

باسمه تعالی

به سرقلب ترک خورده ی من، پا مگذار
عاشقت را به قفس، این همه تنها مگذار
همه شب صدغزل ازوصف توگویم ای دوست
وعده ی امدنت را، توبه فردا مگذار
رخصتی ده نورعشق تو، بتابد برماه
آسمان را به کبودی، تومہیا مگذار
ای گل که دل از سینه ی بلبل بردی
بیش ازاین سربه سربلبل شیدا مگذار
دی بگفتم زخوش احوالی خویشم با تو
یا مرو یا مرا درغم خود جا مگذار
جوهرعشق نمک بود و افزون دادیم
ای نمک خورده بیا روی نمک پا مگذار
همهمه و هیاهوی انبوه جمعیت درفضا طنین افکن بود، صداهای گوناگون و
درهم آمیخته همچون تلاطم امواج در پهنه ی اقیانوس خروشان گم شده و به
آسانی قابل تشخیص نبود. زنی حدودا بیست و پنج ساله، درتن پوشی به رنگ
سیاه سرقربر شوهر جوان مرگش زارمیزد. هم زمان با ناله های او، پدر و مادر و

تنها برادران مرحوم با ناله های زن جوان هم نوا شده بودند. جمعیت دور آنها خیمه زده و همه ماتم زده و سوگوار به این صحنه ی دردآور چشم دوخته بودند. حقیقتا این مصیبت ناگهانی تمام روح و جانشان را سوزانده بود. از پشت جمعیت صدای گریه ی طفلی شش ماهه می آمد که کسی درتلاش بود تا او را آرام کند، ولی دراین محنتکده چیزی که پیدا نمیشد سکوت و آرامش بود، سکوتی که اسیران خاک به آن نیاز داشتند. اما کسی که اینجا پا میگذارد نمی تواند قانون سکوت را رعایت کند. در این وقت زن میان سالی به نزد دختر آمد دست او را گرفت و خطاب به زن جوان گفت: عزیزم، دخترم، دیگه بسه تا کی میخوای به این روش ادامه بدی؟ چهل روزه که خوراکت شده اشک و آه، چشمت یک لحظه از اشک خشک نشده بخدا از پا می افتی، حمید هم راضی به این همه عزاداری تو نیست. پاشو دخترم، صدای ماهان رو نمی شنوی؟ ازاین به بعد باید برایش هم مادر باشی هم پدر.

دختر جوان وقتی حرفهای مادر را شنید داغ دلش تازه شد و سرش را روی مزار شوهر گذاشت و با صدای بلندتر شروع به گریه کرد. بعد از دقایقی بالاخره پدر شوهرش توانست با تحکمی که همیشه در صدایش بود او را از قبر عزیزش دور کند.

مادرش دست او را گرفت و از لابه لای جمعیت رد شدند. وقتی به فرزندش رسید، بغضش دوباره شکست و همان طور که او را در آغوش گرفته بود اشکهایش به پهنای صورتش فرو می ریخت. کودک وقتی در آغوش مادر جا خوش کرد آرام گرفت و همان طور که به شیشه پر از شیرش مک میزد به خواب رفت. گرچه قلب زن جوان مجروح و بی قرار بود، چشمانش اشکبار و تبسم

روی لبانش پژمرده بود، اما باید به خاطر پسرش درمقابل این مصیبت بزرگ مقاومت میکرد و نمی گذاشت که تنها فرزندش از نظر روحی آسیبی ببیند. او در خانواده ای بزرگ شده بود که معرفت و مهربانی را به خوبی آموخته بود و باور

داشت که در مصیبت ها و رنج ها، زندگی را باید زندگی کرد، و شکوه بودن را احساس.

کم کم جمعیت پراکنده شد و با تسلیت دوباره راهی خانه هایشان شدند. چرخ زمانه همچنان بی وقفه با گردش روزگار می چرخید، گاهی سریع وتند، و زمانی خسته و وامانده، از سنگینی کوله بار غمها کند و لنگ زنان پیش می رفت. این گردش در نظر کامروایان خیلی سریع، و به نظر گرفتاران هر ساعت به طول یک عمر می نمود، درحالی که چرخ زمانه همیشه یکسان بوده و می باشد. وقتی به خانه رسیدند زن جوان به همراه فرزندش به اتاقش پناه آورد. اتاقی که از آن به بعد تنهایی هایش بود. بچه را درون تخت خواباند و بعد از عوض کردن لباسهای خودش هم در کنار بچه آرام گرفت، اما چه آرامشی. آمدن دوباره امین برادر شوهرش، آرامش او را گرفته بود. لحظه به لحظه رودر روی همدیگر قرار می گرفتند و خاطرات تلخ گذشته را برای همدیگر زنده میکردند. امین کسی بود که زخم کاری به قلب مهتاب نشانده بود که تا ابد این زخم التیام پیدا نمیکرد. از اومتنفر بود و این تنفر از ذهن و روحش بیرون نمی رفت. وقتی امین به بهانه ی بچه به مهتاب نزدیک میشد تمام بدن او به لرزه می افتاد، نگاه امین هنوز پراز عشق بود. افکار پریشان لحظه ای آرامش نمی گذاشت، اما

باید در برابر پدر و مادر شوهرش خوددار بود تا آنها پی به راز سر به مهره او نبرند کسی نمی دانست دردل این زن جوان چه گذشته و امین با او چه کرده که آرزو داشت با جسد حمید دفن میشد و شاهد بازی روزگار نمیشد. اما اینطور نشد و او حالا بعد از چهل روز سوگواری زنده بود و باز هم همراه این روزگار نامراد شده تا ببیند این بار سرنوشت چه خوابی برایش دیده..

سه ماهی گذشت، سه ماهی که هر لحظه اش برای مهتاب پر از رنج و اشک و غصه بود. پدر و مادر حمید مدام دوروبرش بودند و لحظه ای او را تنها نمی گذاشتند تا مهتاب بیشتر از این نشکند و به زندگی عادی خود برگردد. یکی از روزها که پیش مادرش بود دایی پرویش او را دلداری می داد، بهش گفت:

زندگی التیام عظیمیه، گذشت زمان همه چیزو آروم میکنه، اگه قلبت شکست باید به کمک جریان زندگی اون روشفا بدی، درد دوری حمید رو با بزرگ کردن ماهان به بهترین وجه تحمل کنی و این روزهای سخت رو پشت سربگذاری.

مهتاب به خوبی حرفهای دایی رو درک میکرد و تا حدودی هم توانسته بود براین مشکل فائق بیاد، ولی آمدن امین و درکنار آنها ماندن، خاری بود درچشمش و هنوز این راز درسینه ی او پنهان بود و کسی از رنج اون خبر نداشت.

امین کسی بود که خرمن هستی جوانیش را به آتش کشیده بود و او را برتلی از خاکسترهای سرد تلخکامی و دربدری نشانده بود.

در یکی از روزها وقتی همگی دور میز برای خوردن ناهار جمع شده بودند، امین هر بار به مهتاب نگاه میکرد و دستخوش تحول میشد، حسی که سبب میشد مثل سالهای قبل احساس شور کند و عشق مدفون شده در قلبش را دوباره زنده کند.

امین به خوبی درک میکرد که مهتاب روز و شبهای خوبی را نمی گذراند، شاید یکی از علت های نا آرامی مهتاب برگشت او به خانه بود. علتش هم این بود که مهتاب وقتی به او نگاه میکرد، نگاهی که لحظه ی پیش پراز شورو امید بود رنگ می باخت و با تنفر به او نگاه میکرد. مهتاب می دانست که امین هنوز در عشق چند سال پیش خود دست و پا میزند و حالا که رقیبی سر راه او نیست شاید بتواند او را دوباره بدست بیاورد.

در این وقت که دلشوره از نگاه امین دردش غوغا میکرد، مادر جان او را صدا زد و موقتاً او را از این افکار دور کرد.

مرجان خانم بسته ی کادو پیچ شده ای را در مقابل مهتاب گرفت و گفت: عزیزم این هدیه از طرف من و پدره، ما دلمون میخواد زودترین لباس سیاه رو از نت دربیاری، تو جوون هستی و خوب نیست که بیشتر از این درتن پوش سیاه بمونی، باید لباسهای شاد ببوشی تا کمتر اسیر این سیاهی و تلخی بشی. مهتاب با بغضی در صداش گفت:

اما مادر جان هنوز زوده دلم راضی نمیشه تورو خدا بهم فرصت بیشتری بدید. این بارسایامک خان گفت:

از امروز کسی توی این خونه نباید سیاه بپوشه، تنها تو نیستی دخترم. به همه این حرف رو میزنم. سه ماهه که حمید رفته دیگه عزاداری و سیاه پوشیدن برای اون کافیه، حمید دیگه با این کارها زنده نمیشه پس بهتره به فکر زنده ها بود و زندگی رو به خودمان و دیگران تلخ نکنیم. مرگ هم قسمتی از زندگیه و غصه خوردن اجتناب ناپذیره، باید اون رو پشت سر گذاشت و با اون کنار اومد. سیامک خان بعد از حرفاش از سر میز بلند شد و حق هیچ گونه اعتراضی روبه کسی نداد..

مهتاب روزهای سختی را می گذراند دچار افسردگی شده بود. شکست در آغاز یک زندگی جدید، بعد از آن همه کشمکش درونی داشت او را از پا می انداخت. با بودن امین توی اون خانه دیگه احساس راحتی نمیکرد. او نمی توانست به هیچ طریقی از آنجا برود چون بجه ای که از حمید برایش به یادگار مانده بود مانع رفتن او میشد. اگر خودش تنها بود بعد از چهلیم آنجا را ترک کرده بود و پیش خانواده اش برمی گشت. اگر حوصله داشت به درسش ادامه میداد یا اینکه کاری پیدا میکرد که او را از فکرها و رنجهای گذشته تا حدودی دور میکرد و سرش گرم کار میشد. اما افسوس که اینها همه خیالات ذهن او بودند و در این خانه حبس شده بود. وحشت از دست دادن ماهان قلب او را می فشرد و مجبورش میکرد که بماند تا ببیند دوباره چه بختی در انتظارش است. مهتاب فقط شبها توی اتاقش به آرامش میرسید یک شب خواب از چشمانش گریخته بود و یاد گذشته او را زنجیروار به حال وصل میکرد. چیزی مثل الت شخم زنی، مغزش را کند و کاو میکرد و خاطرات زمان کودکی را تا به حال مثل فیلم جلوی چشمانش به نمایش می گذاشت.

"فصل دوم"

یازده ساله بود که پدرش در اثر سکنه قلبی درگذشت، و او را با یک دنیا غصه ترک کرد. مهتاب خیلی به پدرش وابسته بود برای همین در مرز افسردگی شدیدی قرار گرفت، اما تلاش مادر و برادرش به اضافه ی دایی پرویز او را از دره ای که جلوی پایش قرار داشت دور کرد.

برادرش وحید که چهار سال بزرگتر از او بود بهترین حامی او شد تا بالاخره بعد از دو سال ازان بحران به سلامتی گذشت و در حمایت آنها پا به سن نوجوانی گذاشت. در این سالها درس خواند و درس هیجده سالگی دیپلمش را گرفت. به برادرش گفت: که میخواهد یه سالی استراحت کند تا برای کنکور ودانشگاه رفتن خودش را آماده کند، ولی نمی دانست در همین یک سال سرنوشت چه خوابی برایش دیده..

در یکی از روزهای هفته زنگ تلفن به صدا درآمد. مادرش داشت با ان طرف که معلوم بود ادم محترمی است صحبت میکرد و بالاخره تقدیر کار خودش را کرد و مادر با قبول درخواست ان کسی که پشت خط بود، خط سرنوشت مهتاب را رقم زد.

یکی از دوستان خانوادگی، آنها را برای دوروز آخر هفته به باغ خودشان دعوت کردند. آخر هفته همگی به جز وحید راهی شدند. پنج شنبه ی خوبی را با خانواده ی محبی گذراندند، مخصوصا که سیما دختر اقای محبی هم سن مهتاب بود و ان دوبه اتفاق زن دانی مینا که همیشه شوخ و خوش صحبت بود در کنار هم شاد و خوشحال ساعتهای باقی مانده ی روز را می گذراندند.

روزدوم که جمعه بود حدود ساعت ده صبح صدای بوق ممتد اتومبیل ناشناسی که وارد باغ شد شنیده شد، سیما خنده کنان روبه پدر و مادر شفریاد زد:

عمو سیما که غریبه نیست..

البته آقای سیما که کیانفر یکی ازدوستان صمیمیه آقای محبی بود و اینقدر این صمیمیت زیاد بود که بچه ها به او عمو می گفتند. خانواده ی کیانفر متشکل از سیما که خان پدر خانواده، مرجان خانم مادر خانواده، و دو پسر به نامهای امین و حمید..

که الان فقط یک پسر خوش هیکل و زیبا رو بروی آنها ایستاده بود،. پسری که در همان بدو ورود زیباییش از چشم کسی دور نبود. وقتی امین از نزدیک با مهتاب آشنا شد حس غریبی پیدا کرد و او را سرشوق آورد. مهتاب دختری بسیار زیبا با چشمانی سیاه و براق، و لبخندی دلفریب بود که در نظر اول هر کس را تحت تاثیر قرار میداد. انها بعد از آشنایی با هم به ایوان باغ رفتند و کنار هم دیگر نشستند.

امین چشم از مهتاب بر نمی داشت، سیما که متوجه ی انها بود سردرگوش مهتاب گفت: غلط نکنم با اون چشمات پسری چاره رو بایکوت کردی، بین چطور ی عرق میریزد.

مهتاب چیزی نگفت، فقط لبخندی زد و کنار مادرش نشست. و به حرفهای آقای کیانفر گوش سپرد، او داشت می گفت: به خانم داشتم میگفتم: پا شویه زنگ به آقای محبی بزن و دعوتشون کن بیان اینجا، حوصله مون سررفته، وقتی زنگ زد

و شما نبودید به خانم گفتم حتما رفتند باغ، پاشو جمع کن تا ما هم بریم اونجا، البته ببخشید که سرزده اومدیم نمی دونستیم مهمون دارید..

اقای محبی گفت: خواهش میکنم خیلی خوب کاری کردید، خانواده ی امینی غریبه نیستند یکی ازدوستان صمیمی مثل شما هستند. به هر حال همگی خوش آمدید.

تا آخر شب خیلی به انها خوش گذشت. خانواده ی امینی و کیانفرزودتر از آنچه فکرش را بکنید با هم صمیمی شدند، اینقدر صمیمی که اقای کیانفر همگی را برای ناهار جمعه ی بعد به خونه اش دعوت کرد..

در طول ان روز امین مدام مراقب حرکات و نگاه گاه بی گاه مهتاب بود و باور نمی کرد که در این چند ساعت دل درگرو عشقاون چشمان زیبا و تما شایی شده..

بالاخره غروب از راه رسید و به انها نوید جدایی می داد، امین قلبش فشرده شد چون نمی توانست برای لحظه ای از مهتاب جدا بماند، تنها روزنه ی امیدی که دردش جوانه زد دعوت پدرش بود که دوباره دیدارها را تازه میکرد.

در طی این رفت و آمدها امین دل به مهتاب بست و عاشق سینه چاک او شد. فقط وجود ان دختر بود که فضای خالی قلبش را پر میکرد و احساس امنیت از تعلق خاطربه اومی داد که در تمامی عمر بیست و شش ساله اش حس نکرده بود..

سه ماه از آشنایی این دو خانواده گذشت و مهتاب هم مغلوب عشق امین شد. عشق برای امین با بی تابی و درد جدایی آغاز شد عشق سوزان همچون یک

بیماری واگیردار در جای دردش آغاز شد، و کم کم همه ی جسم و روحش را فرا گرفت، ولی این بیماری به جای درد، شهادت و شیرینی ولادت به جانش می بخشید. هر دو در انتظار روزی بودند که این عشق مقدس رو فریاد بزنند و بقیه عمر را در کنار هم به خوشی بگذرانند.

یک دختر یا پسر با یک نگاه بخصوص احساس خود را نسبت به یکدیگر تشخیص می دهند و این احساس درونی است که زمان در آن نقش چندانی ندارد..

امین به مهتاب قول داد که در اسرع وقت موضوع را به خانواده اش بگوید و خود را آماده ی خواستگاری کند، اما به اتفاق پیش بینی نشده باعث شد که امین دست نگه دارد و در جواب مهتاب که از او میخواست هر چه زود تر تکلیفش روشن شود گفت: برادرش حمید بعد دوسالی که برای کار به المان رفته میخواد برگرده، باید چند روزی دست نگه داره تا برادرش هم از راه برسه و همگی با هم به خواستگاری او بیانند.

تنها چیزی که خیلی قابل توجه بود این بود که هیچ یک از خانواده ی امین و خانواده ی مهتاب، از موضع دل بستگی انها خبر نداشتند. امین و مهتاب خیلی ماهرانه در جمع خانوادگی یا مهمانی های دوره ای که بر پا میشد، از کنار هم به راحتی می گذشتند ولی قلب انها برای همدیگر می تپید. موفق شده بودند که هیچ کس از این رابطه ی عاطفی انها با خبر نشود. در خانواده ی انها موضوع اشنایی میان دختر و پسر به تنهایی قابل قبول نبود و تنها در قالب رابطه ی رسمی، مانند ازدواج می توانست شکل بگیرد.. امین همیشه به مهتاب می گفت:

دلش میخواست با این خبر پدر و مادرش را هیجان زده و متعجب کند به آنها بفهماند که حرف آنها در مورد خودش که همیشه می گفتند تو بهیچسب و بداخلاق هستی که حتی دختری جرات نزدیک شدن به تو را ندارد، درست نیست بلکه برعکس، توانسته قلب زیباترین دختر را مال خودش بکند و به آنها بفهماند که هیچ وقت از روی ظاهر کسی در مورد او قضاوت نکنند. چون قلب و جانش پر از عشق و دلداد گيست..

مهتاب هم مثل امین در حد توانش توانسته بود این عشق را در قلب و روحش حفظ کند. هر چند که به حرف امین گوش کرده بود و این راز سر به مهر مانده بود، اما در خانواده ی خودش هم قانون و مقررات محکم برادرش مزید بر علت بود. برادرش همیشه مواظب او بود و حکم پدرش را داشت، اگر مهتاب بیرون میرفت و دیر بر میگشت و حید سزش داد میزد و سرو صدا راهمی انداخت که کجا بوده و با کی بوده. همیشه هم با وساطت مادر و دایی این جروب بحث ختم به خیر میشد. البته و حید همتقصیری نداشته، او بعد از پدرش کسی بود که باید از خانواده اش مراقبت میکرد.

مهتاب از زیبایی خاصی برخوردار بود که دل هر جوانی را به سمت خود میکشید و همین زیبایی او بود که دخترک را محکوم به اسارت در چهار دیواری خانه کرده بود. مهتاب همیشه به برادرش می گفت: که زیبایی و نجابت هر دختری باید برای او امتیاز باشه نه دردسر و سلب آزادی او..

اما فعلا با قانون سخت برادرش دست و پنجه نرم میکرد. باید بیشتر صبری میکرد تا برادرش را با خود دشمن نمیکرد چون دیگر تمام این ناراحتی های

روحي درشرف تمام شدن بود. كسى مثل امين پيدا شده بود كه اورا مى خواست ان همعاشقانه، وقرار بود كه شريك غم وشاديهاش باشه تا براى هميشه درامنيت عشق اوبه ارامشى كه حق اوبود برسد.

او تصميم گرفت كه دراين امريزرگ ازهيچ عتاب وسرزنى ازطرف خانواده تسليم نشود وهمچنان پابند عشق امين باشدو ازخانواده اش بخواهد كه اگرخوشبختى اومد نظرشان است با خواستگارى امين موافقت كنند..

مواقعى كه تنها بود به عشق پر شورامين فكرميكرد وبا خودش زمزمه ميكرد: " زيباست اين زندگى با تو، فقط با تو... زيباست لحظه ي غروب با تو، فقط با تو... ان لحظه اى كه با توهستم، بهترين لحظه ي زندگى ام هست كه دلم نمى خواهد ان لحظه بگذرد... دلم مى خواهد ان لحظه كه دركنارتوهستم هيچ گاه به پايان نرسد "

هفته اى گذشت ومهتاب به وسيله ي تلفن همراه با امين درارتباط بود وازهمين طريق فهميد كه برادرش برگشته وقراره به افتخارورود اومهمانى بزرگى را ترتيب دهند..

دريكى ازروزها دردومين هفته ي ورود حميد مر جان خانم انها را به اين مهمانى دعوت كردند.يك روزمانده به مهمانى مهتاب به اتفاق مينا خانم براى خريد لباس راهى بازارشدند تا لباس مناسبى براى مهتاب بخرند

دراين بين برادرش هم سفارشات لازم را به خواهرش كرد وبه اوگفت: بايد لباسى در شان يه دخترمحجبه و سرو سنگين باشه، وهشدارداد كه اگه لباسى خريدند كه ازظراوعيب وايرادى داشته باشه، مطمئن باش كه نمى گذارم به مهمانى بروى.

و همین دستور برادرانها را وادار کرد چند ساعتی سرگردان این بازاروان بازار باشند تا لباس مورد نظر و حید را بخرند. بیشتر لباسها که پشت و یتیرین مغازها بود و نظردختران جوان را جلب میکرد قسمتی ازان بدن نما بود و مهتاب میدانستکه حق خرید انها را ندارد.

بالاخره با کلی گشتن و خستگی لباسی در خورد دختر خانواده ی امینی خریدند و به خانه برگشتند هر چند که به پای لباسهای نیمه عریان با رنگهای شاد نمی رسید، ولی روی هم رفته لباس زیبایی بود که خیلی به ترکیب صورت مهتاب می آمد و او را جذاب تر میکرد..

بالاخره با هزار دل شوره و نگرانی که خاص این مجالس بود عصر روز پنج شنبه همگی راهی شدند. وحید در کنار مهتاب نقش یه اسکر ت جانانه را بازی میکرد که به مهتاب حق تکان خوردن را نمی داد و این سلب ازادی برای او خوشایند نبود.. اما به محض ورود انها و بعد از اشنایی حمید با خانواده ی امینی، حمید مهتاب را از زیر یوغ برادرش نجات داد. حمید برعکس امین، جوان جسور و پردل و جراتی بود که به راحتی با دختران هر مجلسی گرم میگرفت و با لطیفه هایش دختران دور و بر خود را می خنداند، البته زیبایی و مردانگی امین را نداشت. سرو زبان او کار خودش را کرده بود و او را دردل همه، مخصوصا دختران جا کرده بود، که نشان میداد هر پدر و مادری که دختر دم بخت داشتند می خواستند به هر طریقی که شده دردل این جوان شاد و بذله گویا بگیرند تا شاید او گوشه ی چشمی به دخترانشان داشته باشد..

وقتی حمید مهتاب را از خانواده اش جدا کرد و به سمت دیگر باغ برد مهتاب کمی ترسید چون می دانست که امکان دارد برادرش همه چیز را برهم بزند و دست او را بگیرد و از انجا برود چون اخلاق برادرش را می دانست و خیلی دور از ذهن نبود که وحید چنین کاری را نکند. چاره ای نبود و خود را به خدا سپرد..

وقتی دخترها دیدند که او مورد پسند حمید قرار گرفته طوری به او نگاه میکردند مثل اینکه مهتاب دوست پسرانها را دزدیده مهتاب نمی خواست طوری رفتار کنه که همه او را دختری مبادی اداب و حتی امل فرض کنند، به خاطر نوع لباس و صورت ارایش نکرده اش به چشم حقارت به او نگاه میکردند. و او می خواست به انها بفهماند که با همین سادگیش هم میتواند دل هر پسری را بلرزاند. مخصوصا که قلب امین را ازان خودش کرده بود..

حمید وقتی برای اولین بار با دختری محبوب و خجالتی روبرو شده بود در دلش حس عجیبی احساس کرد که برای خودش هم جای فکر داشت، لبخندی به مهتاب زد و گفت: وقتی سادگی و زیبایی چهره ی شما را دیدم منو به تامل واداشت. باورم نمیشه که هنوز نسل چنین دخترانی در ایران وجود داشته باشه که اینقدر شرمگین در مقابل جنس مخالف دست و پایشان را گم کنند..

مهتاب با تعجب به حمید نگاه کرد و با لبخندی زیبا گفت : من برای شما متاسفم که اینقدر دختران ایران را دست کم گرفتید، انها هنوز حیا و نجابتشان را حفظ میکنند و توی دنیا حرف اول را می زنند، شما نباید همگی را با هم جمع بزنید.

با حرفهای مهتاب حمید که تحت تاثیر قرار گرفته بود زد زیر خنده و دست بلند زد و گفت: افرین به شما، جواب دندون شکنی بود که منوخلع سلاح کرد. باید اعتراف کنم که اولین باره با دختر قابل تحسین و فهمیده ای روبرو شدم و این رو باید به فال نیک بگیرم.

مهتاب با شرمی که تو صورتش نشسته بود گفت: منو ببخشید قصد جسارت نداشتم.

حمید گفت: از مادرم شنیده بودم که خانواده ی قابل احترامی هستید. واقعا جای تعریف و تمجید دارید، معلوم میشه که در خانواده ی استخوان داری بزرگ شدید، خوشحالم که با شما آشنا شدم..

در این وقت چند تا خانواده دیگر که دعوت به این مهمانی بودند از راه رسیدند و نظر حمید را به خودشان جلب کردند. مهتاب با تشکر کوتاهی از حمید پیش خانواده اش برگشت وقتی کنار برادرش نشست وحید با خشم پرسید: چی بهش گفتی که قهقهه می زد و برات دم تکون می داد؟

مهتاب آرام گفت: بخدا چیزی نگفتم فقط جواب سوالش رو دادم.

وحید چشم غره ای به خواهرش رفت و دیگر چیزی نگفت..

بالاخره ان مهمانی پراز عذاب برای مهتاب به اخر رسید. رفتار برادرش طوری بود که حتی نتوانست یک لحظه با امین باشد یا امین نزدیک او شود. وقتی داشت با حمید حرف میزد، امین پشت برادرش نشسته بود و نگران و متفکرانها را نگاه میکرد و این طرز نگاه کردن او، حس بدی به مهتاب میداد. وقتی برای خواب به اتاقش رفت تلفنی به امین زد و از او گله کرد که چرا زیاد به او بها نداده،

امین هم با لحن سردی به مهتاب فهماند که حمید به قدر کافی به او اهمیت داده، چون بعد از مهمانی هم مدام از تو تعریف کرده و گفته که اولین باره با چنین دختر فهمیده ای آشنا شده..

مهتاب کاملاً متوجه کنایه امین بود و به خوبی می دانست که امین اگر تلخ صحبت میکند فقط به خاطراینه که خیلی خاطراون رومیکواد، برای همین به امین فهماند که آگه با حمید همکلام شده، منظورش این نبوده که او را فراموش کرده، فقط رسم ادب را به جا آورده. به امین خاطرنشان کرد که اولین عشق من، فقط توهستی و تا جان در بدن دارم از این عشق پا سداری میکنم و همین جمله امین را وادار کرد که از مهتاب عذرخواهی کند..

تنها رویای زندگی امین که شبها او را به بستر میبرد و درد دوری از مهتاب را به فراموشی می سپرد، ازدواج با مهتاب بود که در کنارش به آرامش برسد. او همیشه در تصوراتش خانه ای بزرگ و زیبا را ترسیم میکرد که برای او بهشت بود و حوری بهشت اوفقط مهتاب بود. بچه هایش را تصور میکرد که چقدر زیبا و سالم و خوشبخت بودند. در رویاهایش در نهایت عشق و سعادت بود. مهتاب برایش زنی آرام، زیبا، مهربان و باگذشت بود، که ارزوی هر مردی این بود که با او هم خانه شود.

وقتی خوب فکر میکرد به این باور می رسید که چقدر مهتاب را دوست دارد و برایش ارزش قائل است. بعضی وقتها با خودش میگفت: ایا هرگز مردی ان چنان که من مهتاب را دوست دارم و عاشقش هستم، زنی را دوست داشت..

"فصل سوم"

با اینکه قرار بود هفته ی بعد امین درمورد ازدواج با پدر و مادرش صحبت کند و به اتفاق هم به خواستگاری مهتاب بیایند

یک اتفاق غیرمنتظره ی دیگر افتاد تا امین را برای مدتی سردرگم نگه دارد. زن گرفتن حمید تمام ارزو و پیش بینیهای

امین را درهم ریخت و او را اشفته کرد.. برادرش از پدر و مادرش خواست که درمورد ازدواج او به فکری بکنند و برای او به

خواستگاری بروند. امین با حالت نگران برای مهتاب توضیح داد تا برادر بزرگتر هست، اوحق این را ندارد که زودتر از او

قدم پیش بگذارد و باز مهتاب را به روزهای آینده نوید داد..

هفته ای ازان ماجرا گذشت و امین طی آن هفته تماسی با مهتاب نگرفت.

مهتاب نگران و اشفته، لحظه های سختی را

می گذراند و نمی دانست که چرا امین تماسی با او نگرفته و مسئله ای که

بیشتر او را نگران کرده این بود که امین حتی جواب

تماسهای او را هم نمی داد. به هیچ طریقی نمی توانست از امین سراغی بگیرد.

یک روز هم جرات پیدا کرد و تا پشت در

خانه ی آنها رفت تا شاید خبری از او بگیرد اما موفق نشد. اثری از امین نبود..

مهتاب حتی نمی توانست از کسی سراغ امین

را بگیرد چون هیچ کس از عشق آنها خبری نداشت.. دختر بیچاره دو هفته را

در بی خبری جان داد، فقط کمی امید او را سر

پا ننگه داشته بود که اگر اتفاق بدی برای امین افتاده بود حتما مادرش ازان خبرداشت و او را در جریان می گذاشت. به هر حال روزو شبهای نفس گیری را میگذراند و از خدا می خواست که به او توانایی این بارگران را بدهد تا بتواند برشانه هایش تحمل کند و هرچه زودتر از امین خبری بدست بیاورد..

بالاخره اوایل هفته ی سوم، بعد از دو هفته بی خبری، تلفن همراه مهتاب به صدا درآمد و وقتی او صدای امین را شنید زد زیر گریه، هر دو گریه میکردند و تا دقایقی نمی توانستند حرف بزنند. بالاخره امین توانست آرام بگیرد و از مهتاب خواست که در جایی همدیگر را ببینند. مهتاب از گریه و لحن غمگین امین فهمید که حتما اتفاقی افتاده برای همین، شال و کلاه کرد تا به

ادرسى که امین داده بود برود. مادر که او را آماده ی بیرون رفتن دید مانع شد و گفت:

این موقع عصر کجا میری؟ یه ساعت دیگه شب میشه..

مهتاب دستپاچه و نگران در جواب مادر گفت:

خونه ی دوستم میروم زنگ زده کارم داره زود بر میگردم نگران نباش.

و بدون معطلی از اتاق بیرون اومد، مادر پشت سرش داد زد:

وحید تا ساعتی دیگه میاد اگه تورو نبیند قشقرق به پا میکنه..

اما مهتاب دیگه حرفای مادرش را نشنید و در حیات را محکم بهم کوبید. زن دایی مینا که مادر مهتاب را اشفته دید گفت:

هما جان اینقدر نگران نباش مهتاب دیگه بزرگ شده میتونه از خودش مراقبت کنه..

هماخانم گفت: خودت که میدونی وحید بیاد و مهتاب روتوخونه نبیند چه الم شنگه ای به راه می ندازه، درضمن ندیدی مهتاب چقدر اشفته بود می ترسم اتفاقی افتاده باشه که اینطوری با عجله ازخونه بیرون رفت..

مینا خانم گفت: به دلت بد راه نده، عجله اش برای این بود که قبل از اومدن وحید برگرده ناراحت نباش.

با اینکه حرفای مینا خانم درست بود اما ته دل هما خانم ترس وجود داشت که نکند اتفاقی افتاده باشد یا نکند مهتاب دیر بیاد و یه جنگ دیگه توخونه با وحید داشته باشند.. به هر حال باید صبر میکرد تا ببیند چه پیش می امد..

مهتاب وقتی رسید ماشین امین را در یک خیابون خلوتی یافت. خیلی سریع خود را به اورساند و سوار ماشین شد. وقتی نگاهش به امین افتاد کم مانده بود که جیغ بزنه. امین با موهای پریشان و صورتی اصلاح نکرده، با چشمانی که غم دنیا در اون لانه کرده به مهتاب زل زده بود.. مهتاب کمی که به خودش مسلط شده بود پرسید:

امین چه اتفاقی برات افتاده ؟ این چه قیافه ای ؟ اصلا معلوم هست کجایی ؟
امین با لحن غمگینی گفت: همین اطراف بودم جای دوری نبودم..

مهتاب با تعجب گفت: همین اطراف بودی؟ الان دو هفته میشه که ازبی خبری مردم وزنده شدم اون وقت میگی همین اطراف بودم...

مهتاب دیگه نتونست ادامه بده و شروع به گریه کرد بعد ازدقایقی که کمی آرام شد ادامه داد:

این بود عشق واقعیت که مدام ازش دم میزدی؟ به همین زودی جا زدی؟ توکه تا سرحد مرگ دوستم داشتی، پس چرا باعث ازارم شدی؟ نمی دونی تواین دوهفته چی به من گذشت که ازجان دادن دم مرگ برام سخت تر بود...

و بازهم گریه به او اجازه نداد که ادامه دهد. امین که دیگه طاقت اشکهای او را نداشت با صدای بلندی گفت:

بس دیگه تا کی میخوای به این سوگواریت ادامه بدی؟ میبینی که نمردم و دارم درمقابلت نفس میکشم، اگه اینجام فقط به خاطراینه که میخوام به آخرین حرفام گوش بدی.

مهتاب با صورتی پرازاشک، مات و متحیره امین چشم دوخت و زمزمه کرد: حرفای آخر...

امین بالاخره با هرجان کندن بود روبه مهتاب گفت:

خواهش میکنم اول به حرفام خوب گوش بده بعد هرچی دلت خواست بهم بگو.. این دوهفته ای که نبودم رفته بودم شمال

میخواستم توی تنهایی به ازدواجمون فکرکنم، همه چیز روسبک سنگین کردم، روزها با خودم جنگیدم تا به این نتیجه

رسیدم که....

امین دیگه نتونست ادامه بده و سرش رو پایین انداخت.

مهتاب که منتظر بقیه ی حرفای اون بود پرسید:

امین چی شده؟ تو رو خدا بگو دارم از نگرانی میمیرم، چی روسبک سنگین

کردی؟ چه اتفاقی افتاده که اینقدراشفته ای؟

امین دیگه نمیتونست بیشتر از این مهتاب رو بازی بده، برای همین نفس عمیقی

کشید و نگاه پراز ترسش روتوی چشمای

قشنگ مهتاب ریخت و با صدای لرزانی گفت:

مهتاب جان خواهش میکنم منو فراموش کن من نمیتونم باهات ازدواج کنم؟

این تنها و آخرین تقاضای من از توست..

مهتاب مبهوت نگاهش میکرد سرش ذوق ذوق میکرد، انگار نمی خواست

ابعاد فاجعه را درک کند. اما وقتی چهره ی

مصمم امین را بعد از جمله های ویرانگرش میدید، باورش نمیشد این همان

امین عاشق باشد کسی که او را دیوانه وار

دوست میداشت و می خواست همین روزها تدارک خواستگاری را ببیند.. حالا

چه شده بود که ازش میخواست همه ی

چیزها، که ان دورا به هم پیوند میزد فراموش کند.. لحظه ای چیزی نگفت اما

به یک باره خنده ی بلندی سرداد و خطاب

به امین گفت: اگه داری امتحانم میکنی قبول، تو بردی چون تا سرحد مرگ منو

ترسوندی و فهمیدی چقدر دوست دارم.

امین نگاه ویرانگرش رو به چهره ی رنگ پریده ی مهتاب دوخت و خیلی آرام گفت:

ای کاش اینطور بود که تومی گفتی، اما حرفام عین حقیقته بهتره هردوی ما همدیگه رو فراموش کنیم.

این بار مهتاب فهمید که امین قصد شوخی ندارد برای همین قلبش فرو ریخت احساس میکرد سرتا پایش آتش گرفته قلبش به تندی میزد، ولی بازار امشش را حفظ کرد و پرسید:

برای چی این حرف رومیزی؟ چی باعث شده اینطور ازم دل بکنی؟
امین همان طور که سزش پایین بود گفت:

اتفاق خاصی نیفتاده، این چند روز که نبودم به خیلی چیزا فکر کردم، مهتاب تصمیم ما از روی احساسه، خیلی زود تصمیم به ازدواج گرفتیم من هنوز این امادگی رو ندارم، نمیخوام با عجله کاری بکنم که هردوی ما آسیب ببینیم..

مهتاب هاج و واج از این همه تغییر گفت:

ما که از روی احساس این تصمیم رو نگرفتیم، ماههاست منو تو برای رسیدن به هم داریم میسوزیم و تحمل میکنیم. حالا که همه چیز آماده شده جا زدی؟ امین تو رو خدا تمام رویاها موخراب نکن، تمام اعتمادم روابین نبر.. با این کارت منو گرفتار دردی نکن که بیشتر از اقامت باشه؟..

امین با مهارت اشک گوشه ی چشمش را مهار کرد و گفت:

مهتاب با حرفات بیشتر از این زجرم نده، بیا تمومش کنیم. میدونم اولش سخته
اما زمان همه چیز رو حل میکنه..

مهتاب این بار عصبانی شد و گفت:

تو فکر میکنی کی هستی که به خودت اجازه میدی باهام اینطور رفتار کنی، یه
روز چنان عاشقم میشی و منو امیدوار به

روزهای آینده میکنی که باور کنم خوشبخت ترین دختر دنیا هستم، یه روز میگی
دیگه تموم شده نمیتونم ادامه بدم و تمام

باورای منو خراب میکنی. این تغییر *۱*ح*ش نمیتونه بی علت باشه.. برام یه
ذلیل محکم بیار تا از سر راهت برا همیشه برم

کنار...

امین دیگه نمیتونست این حال مهتاب رو تحمل کنه، از درون داشت داغون
میشد، چطور تقدیر این بازی شوم رو باهاش

شروع کرده بود. به راستی که زندگی گاهی اوقات چقدر سخت و طاقت فرسا
میشد، و این لحظه از لحظه های سخت زندگی

ان دو بود.. امین باید همین الان این رشته ی پیوند رو برای همیشه پاره میکرد
برای همین این بار محکم و جدی گفت:

هیچ علت خاصی نداره من نمیتونم تو رو خوشبخت کنم این ضعف از منه،
تو میتونی در جای دیگه و با کس دیگه به

خوشبختی که حقت برسی من نمیخوام زندگیت رو تباه کنم. عشق اول مثل نون
اول تنور میمونه که همیشه کوله میشه و

باید دورانداخت..

مهتاب در حال انفجار بود ولی با هرسختی بود جلوی خودش رو گرفت و پوزخندی زد و گفت:

برای من منطق و مثال الکی نیار، عشق منو تو کوله نبود، یه عشق واقعی بود که امکان نداشت به این زودی به اخر برسه

باشه دیگه اصرار نمیکنم نمیتونم این عشق و دوست داشتن رو بهت تحمیل کنم...

در این وقت مهتاب از ما شین پیاده شد و از شیشه ی ما شین سرش رو تو گرفت و توی چشمای پراز اشک امین نگاه کرد و گفت:

همه چیز بین من و تو تموم شده اما نمیتونم تا اخر عمرم با یه عالمه سوال مغزم به زندگیم ادامه بدم، الان میرم همه اون

چیزایی که بین ما اتفاق افتاده، به همه میگم، هم به خانواده ی تو هم به خانواده ی خودم باید بدونم از طرف کی طرد شدم و

کی باعث شد این همه عشق تو وجودت بمیره، من باید حقیقت رو بدونم این حق منه نمی گذارم کسی با احساساتم بازی کنه

او دیگه چیزی نگفت و راه افتاد. امین بلافاصله از ماشین پیاده شد و سد راه مهتاب قرار گرفت و با التماس گفت:

بخدا هیچ کس از این عشق خبر نداره که باعث قطع رابطه ی ما بشه، این فقط تصمیم خودمه باور کن.

همانطور که اشک از چشمای مهتاب فرو می ریخت گفت:

تا بهم نگی چه اتفاقی باعث این تصمیم شده قسم میخورم میرم سراغ خانواده ات، خودت میدونی که روی قسمم ایستادم.

امین با اشفتگی روبه مهتاب گفت:

به چه زبونی بگم این رابطه یه اشتباه بود....

مهتاب دیگه نگذاشت امین ادامه دهد و فزاید زد:

دروغ میگی وقتی نگاهت میکنم هنوز عشق من تو چشمت شعله میکشه،

امین دردت چیه؟ بهم بگو.. تا علت این تغییر

ناگهانی رو نفهمم دست بردار نیستم. الان جلوم رو میگیری باشه. شاید فردا یا

هفته ی دیگه برم پیش خانوادت نمیتونی

جلوم روگیری.

امین لب جدول خیابون نشسته و سرش رو با دوتا دستاش گرفت و ساکت شد..

مهتاب اومد کنارش و خیلی ارام گفت:

امین بگو و خودت رو خلاص کن، اگه هنوز دوستم داری بهم بگو چی شده؟

امین سرش رو بالا گرفت و با چشمای پرازاشکش به مهتاب چشم دوخت و گفت:

بس کن بگذار این درد توی سینه ی خودم باقی بمونه، ازم چیزی نپرس..

مهتاب با نگرانی گفت: باور کن نمیتونم باید بفهمم وگرنه اروم نمیگیرم.

امین که دید دیگه پنهان کاری فایده نداره روبه مهتاب با صدای لرزانی گفت:

باشه بهت میگم اما بعد از شنیدن حرفام، باید همدیگه رو فراموش کنیم
اینطوری برا همه بهتره..

مهتاب خیلی ترسید یعنی چه اتفاقی افتاده بود که جدایی اون دوتا به نفع
همه بود. در این لحظه حس کرد قافیه را باخته اما
به چه کسی هنوز نمی دانست..

امین بالاخره تسلیم سماجت مهتاب شد و حقایق را بازگو کرد که مهتاب را
درسراشویی نابودی کشاند...

امین گفت: حمید بعد ازان شب مهمانی و دیدار اول دل بهت بسته و داره اماده
میشه که بیاد خواستگاریت..

مهتاب ناباورانه به او چشم دوخت، باورش نمیشد امین ساکت نشسته و کاری
نکرده، چرا باید به این راحتی عشقش رو

تقدیم برادر بکنه؟.. برای همین بی اختیار خنده ی عصبی سرداد و گفت :

مسئله همین بوده؟ امین به خاطریه تصمیم اشتباه که برادرت گرفته من باید
توی این دوهفته بی خبری تاوان پس بدم؟ تو

میتونستی اونها رو از اشتباه دریاری. می خواستی به خانوادت بگی که قبل
از حمید عاشق من شدی، بهشون بگی همین

روزا تصمیم داشتی موضوع رو بهشون بگی..

امین با چشمای به اشک نشسته روبه مهتاب گفت :

نه عزیزم.. به این سادگی ام که فکر میکنی نیست، من از همان اول چشم دیدن
برادرم رو نداشتم همیشه به اون حسادت

میکردم، اون با رفتارش توی دل همه جا گرفته بود. اما همه منویه پسر خشک و از خود راضی می دونستند که با هیچ کس نمی تونست ارتباط برقرار کنه.. حمید خوش سرو زبونه، و با همین زبونش همه رو اسیر خودش کرده. اگه الان این موضوع روبگم انها باور نمیکنند و باز بهم انگ حسادت و خودخواهی می زنند. درضمن حمید رو خوب می شناسم باهاش بزرگ شدم هرگز از موضع خودش پایین نیامد و با چنگ و دندان از خودش و خواستش دفاع میکنه تا تورو بدست بیاره..

مهتاب با اطمینان روبه امین گفت :

امین جان یادت رفته که یه سراین ازدواج رضایت منم باید باشه، من شاهد زنده میام پیش اونها و بهشون میگم که ما از همان روزا شنایی مون توی ان باغ دل بهم بستیم و اگه تا حالا سکوت کردیم نمی خواستیم بین خانواده ها برخوردی پیش بیاد..

امین عصبی چنگی به موهاش زد با صدای بلندی گفت :

نه مهتاب تونباید به کسی چیزی بگی، اونها نباید چیزی از ارتباط ما بفهمند اینطوری برای همه بهتره. نمیخوام روبروی خانواده ام بایستم. باور کن حمید بهتر از من میتونه تورو خوشبخت کنه، میدونم جدایی برای هردوی ما خیلی سخته اما

قبول کن آگه این رازفاش بشه دیگه نه من میتونم باهات با شم نه حمید واین به
 نفع تونیست و باعث رنجت میشه، من این
 رو برای تو نمیخوام چون توهمیشه برام عزیز هستی..
 مهتاب با حرفای امین بیشتر سردرگم شد و فریاد زد :
 توچت شده ؟ چرا اینقدر که به احساس حمید و خانواده ات اهمیت میدی برا
 خودت و من ارزش قائل نیستی ؟ دارم کم کم به
 عشقت به دوست داشتنت شک میکنم. چرا میخوای این فداکاری رو بکنی ؟
 چرا میخوای خودت و منو نابود کنی ؟
 امین ملتمسانه گفت :

ببین مهتاب برفرض هم که من و تو حقیقت رو بگیم و حمید هم پا پس بکشه،
 اما این اول مشکلات ماست. با این روحیه ای
 که من از حمید سراغ دارم بعد از این داغون میشه واگه اتفاقی براش بیفته
 پدر و مادرم از چشم من مینند اون وقت راضی
 نمیشند که من و تو با هم ازدواج کنیم. این طوری رابطه ها به هم میخورن و همه
 چیز بین ما تموم میشه.. تو رو خدا مهتاب این
 رو بفهم، من از حقم میگذرم تا توبه خوشبختی که حقته برسی. بهت قول میدم
 که حمید از من بهتره و تو رو به تموم ارزو هات
 میرسونه، اینطوری لااقل منم گاه بی گاه تو رو میبینم تو رو خدا این دلخوشی
 رو از من نگیر.. مهتاب عشق واقعی این نیست
 که میخوای بدست بیاری و از این که اون فقط متعلق به دوست لذت ببری،
 عشق واقعی اینه که تواز خوشبختی اون احساس

رضایت کنی میتونم تورو برای همیشه توقلم حفظ کنم و کسی هم نمیتونه
تورو از روح و فکرم بیرون کنه..

مهتاب دیگه توانی بر اش باقی نمانده بود که به خاطر کسی چون امین و عشق
بر باد رفته اش تلاش کنه، زنگهای پی در پی

مادرش هم مزید بر علت شده بود برای همین پوزخندی از روی ترحم به امین
زد با تنفر زیاد گفت :

باشه دیگه تموم شد شاید این ارتباط از اول اشتباه بود فکر میکردم مرد
رویاها مویدا کردم که در کنارش به آرامش برسم اما

ادما همیشه جایزالخطا هستند. اما تو امین، تویه مرد تر سوو بزدلی هستی که
حتی از حقتم نمیتونی دفاع کنی، خوب شد

شناختمت و عمرم رو به خاطر تو هدر ندادم.. اما این رو بدون که هیچ کس
نمیتونه منو وادار کنه با حمید ازدواج کنم از این

لحظه به بعد نمیخوام رودر روی هیچ کدوم از افراد خانواده ات قرار بگیرم. از این
به بعد عشق توی وجود من مرد، دیگه

من اون مهتاب که یه روزی می شناختی وارزو داشتی در کنارش بمونی نیستم،
از این به بعد به جای قلب توی سینه ام یه

تیکه سنگه که می تپه و اینها مرهون لطف تو و عشق تو ست دیگه نمیخوام
ببینمت تو منو نابود کردی غرورم روشکستی

هرگز نمی بخشمت.. نمی بخشمت..!

مهتاب همان طور که سیلاب اشک از بستر صورتش فرو می ریخت از امین دور شد.. امین به دنبالش دوید اما مهتاب خیلی زود تاکسی گرفت و راهی شد.. توی تاکسی گریه ی سختی را شروع کرد که حتی راننده هم نگران حالش شد و ازش پرسید که حالش خوبه؟ مهتاب با اشاره به راننده فهماند که مشکلی نیست و به راهش ادامه دهد..

قلب شیشه ای او تحمل این همه رنج رونداشت باید عشق رو برای همیشه راهی میکرد و دراتش هجرو جدایی می سوخت و خاک ستر می شد. با خودش میگفت: خدایا این حرارت از جهنم توزشات گرفته که هنوزگ*ن*ا*هی مرتکب نشده دران دارم میسوزم امین هم بعد از رفتن مهتاب لب جدول خیابون نشست و برای تمام ناکامی هاش گریه ی سختی را شروع کرد و به ارامی گفت: بخدا تلخی دشنه ای رو که بر قلبت زدم رو حس میکنم مرا ببخش.. مرا ببخش.. مرا به خاطراینکه ناجوانمردانه عشقت رو از سر راه برداشتم ببخش.. بخدا مجبور بودم.. برای همیشه تو قلبم هستی و دوست دارم و هیچ وقت عشقت رو فراموش نمیکنم..

حال مهتاب خوب نبود سرش در شرف انفجار بود عرق سردی تمام صورتش را پوشانده بود. روی پاهایش بند نبود، گویی ستاره ی بختش، رفاه، شادی و جوانی از وجودش رخت بر بسته بود. وقتی تاکسی رو بروی خانه شان ایستاد به زور از ماشین

پیاده شد و سالانه سالانه خودش را به خانه شان رساند زنگ خانه را زد،
 مادر و برادرش که نگران او بودند فوری در را باز
 کردند. وحید می خواست سرش فریاد بزنه که مهتاب بیهوش در اغوش
 برادرها شد، مادر گریه کنان مهتاب را صدا میزد
 اما مهتاب دیگه چیزی نفهمید... وقتی بعد از مدت ها چشمانش را باز کرد خود را
 در بیمارستان دید. در چهره ی او اندوهی
 پنهانی خوابیده بود که همه ی خانواده را تحت تاثیر قرار داده بود... در طول راه
 تمام فکرش متوجه ی این مسئله بود که
 چگونه مادر و برادرش را از شرایطی که برایش پیش آمده و باعث دیر آمدنش شده
 آگاه کند او نباید می گذاشت انها از ماجرای
 او و امین بوئی ببرند باید داستان قابل قبولی برای انها می ساخت تا انها پی به
 ماجرای واقعی نبرند. اما چه میگفت؟ برای
 او مشکل بود که داستانی دروغین برای انها تعریف کند. حالت اضطراب
 و ناامیدی در چهره اش موج میزد. برای اولین بار
 به طور عمیق به بیهودگی زنان در زندگی پی میبرد، او به دنیایی پا نهاده بود که
 عنصر زنانه اش بازیچه ی *و* س یک مرد
 قرار گرفته بود...

دایی پرویز بالاخره این مهر سکوت را شکست و رو به خواهر *ر* زاده اش گفت :
 خب دایی جون دیشب چه اتفاقی برات افتاده بود ؟ ازدیشب دم غروب که
 حالت بهم خورد تا الان که نزدیک ظهره بیهوش

بودی، دکتر میگفت: شوک بدی بهت وارد شده، دیشب چی شد ؟
 مهتاب همانطور که به یاد امین افتاد اشکاش فرو ریخت و روبه دایی گفت :
 وقتی از خونه ی دوستم زدم بیرون دیر شده بود از بسکه هول بودم که زودتر به
 خونه برسم نگاه به پیکانی که کنارم ایستاد
 نکردم و سوار شدم وقتی ماشین حرکت کرد تازه فهمیدم سواریه ماشین شخصی
 شدم که دوتا پسر جوون جلونشسته بودند
 خنده های وحشتناکی میکردند خیلی ترسیدم از شون خواستم که ماشین
 رونگه دارند اما انها بهم خندیدند و یکی ازانها گفت
 الان ماهاست دختری به زیبایی توبه دام ما نیفتاده. امروز خیلی خوش شانس
 بودیم..

راننده از حرف ب*غ*ل دستیش خندید و گفت :
 این اهو کوچولو رواذیت نکن نمی بینی چقدر ترسیده.
 با حرفای اونا تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده شروع به فریاد زدن کردم و از اونا
 خواستم که پیاده ام کنند. راننده که وضع
 رو اینطور دید ماشین رو نگه داشت و از ب*غ*ل دستیش خواست که فوری بره
 چند تا ابمیوه بگیره. می خواستند با ابمیوه
 بیهوشم کنند، وقتی اون یکی پسر رفت و راننده رو تنها دیدم با اون درگیر شدم.
 اون پسر که بیرون رفت دروهم قفل کرد
 شانس با من یار بود پنجره رو باز کردم و به هر سختی که بود خودم رواز شیشه ی
 ماشین بیرون کشیدم و فرار کردم راننده

مسافتی دنبالم اومد اما وقتی به چهارراه رسیدم و دید خیابون شلوغه برگشت.

منم فوری یه تاکسی گرفتم اومدم خونه خیلی

ترسیده بودم براهمین به این حال افتادم.

تجام مدت که مهتاب داشت ازدیرا مدتش تعریف میکرد وحید در حال

انفجار بود ومیخواست به مهتاب حمله کنه که دایی

نمی گذاشت به اونزدیک شود اینقدر ازدست خواهرش عصبانی بود که

کاردش میزدی خونش درنمی امد بالاخره نتونست

طاعت بیاره وفریاد زد:

چقدر به تونفهم گفتم تنها اون هم شب ازخونه بیرون نرو، مگه حرف حالیه.

مگه رفتن به خونه ی دوست چقدر مهم بود

که باعث این اتفاق شد میدونی اگه نمی تونستی فرار کنی چه بلایی سرت

میومد، تودختره ی نفهم تا ابروی ما رونبری

دست بردار نیستی ؟

دایی پرویزدیگه نگذاشت وحید به حرفاش ادامه بده وبا خشم گفت :

بسه دیگه وحید، اینجا بیمار ستانه نه زورخونه، خواهرت تازه روبراه شده بذار

حالش که بهترشد توخونه ازش بازخواست

کن حتی کتکش بزن تا دیگه حرف گوش کنه..

ونگاه تیزی به مهتاب کرد که مهتاب سرش رو پایین انداخت واشکاشو پاک

کرد. وحید عصبانی ازاتاق بیرون رفت و

مهتاب گ*ن*ا*هکارانه روبه مادرش گفت :

مادر باورکن که انگشت اونا هم به من نرسید، تو رو خدا در مورد فکرای بد نکنید...

دایی باز گفت : باید ازدستشون شکایت کنیم از اینجا که رفتیم بیرون میریم اداره پلیس باید مشخصات شون رو به پلیس بگی تا این اشغالا رواز تو خیابون جمع کنند.

مهتاب یکه خورد میدانست که اگر دروغی گفته شود به دنبال او هم دروغای زیادی باید گفت برای همین دستپاچه و نگران گفت : اما من درست ندیدمشون هوا تاریک بود اینقدر ترسیده بودم که یادم نمیاد چه شکلی بودند.

دایی با حرفای مهتاب قانع شد و گفت : باشه دایی الان وقتش نیست وقتی حالت بهتر شد با هم حرف میزنیم الان استراحت کن.

بعد رو به خواهرش گفت : پاشو با وحید برو خونه من تا عصر که مرخص میشه پیشش هستم.

هما خانوم گفت : نه داداش تو با وحید برو میترسم اگه اینجا باشه بازم داد و بیداد کنه..

بالاخره انها رفتند و مادر کنار مهتاب ماند و تا ساعتی اون رو نصیحت کرد. بعد از ساعتی مادر رفت تا ابجوش بیاره و مهتاب را تنها گذاشت. مهتاب باز که تنها شد اشکهایش فروریخت ضربه ی سختی از امین خورده بود و نمی توانست خود را از این

همه خیالات رها کند. کاخ ارزوهایش با سرعت دیوانه واری به شدت درهم کوبیده شده بود و داشت با مرگ وزندگی می جنگید. وقتی کمی آرام گرفت به فکر فرو رفت. باورش نمیشد که همچین دروغ بزرگی رو برای قانع کردن خانواده اش گفته، از خودش خجالت میکشید تا به حال به هیچ کس دروغ نگفته بود، ولی حالا مجبور شده بود. دوباره اشکهایش سرازیر شد و با خود گفت: اخ امین بین باهام چیکار کردی که زندگیم صد و هشتاد درجه تغییر کرد به خاطر تو مجبور شدم به خانواده ام دروغ بگم، دروغ بزرگی که پاکدامنی خودم رو زیر سوال برده، نمی بخشمت امین.. هرگز تو رو نمی بخشم...

عصر همان روز مهتاب با روحیه ی خراب روانه ی خانه شد. افکار او مثل پرنده ای بی کاشانه ناراحت و بی قرار بود. در اعماق دل خود درد جانفرسایی را احساس میکرد دیگر تحمل جمع رو نداشت و همیشه تنها و اشفته به کنج اتاقش پناه میاورد. مادر وزن دایی میناش مدام دور و برش می پلکیدند تا او را سرگرم کنند تا شاید مهتاب اون اتفاق رو به دست فراموشی بسپاره، اما او هر روز افسرده تر و گوشه گیر تر میشد. بعد از یه مدت کم مطلقنا خونه نشین شد و در عزلت اتاقش در سیاهی های زندگی به دنبال روشنایی ضعیفی میگشت تا با اوبه امیدی هر چند کم برسد، اما افسوس که همچین روشنایی

را نمی یافت. او میدانست دردش چیه بی وفایی یارکه دیگر برگشتنی نبود ولی
 نمی دانست به کدامین گ*ن*ا*ه داره مجازات
 میشه ؟ وقتی اسم و شکل امین در ذهنش تداعی میشد بی اختیار اشک
 از چشمان زیبایش فرومی ریخت و خیال بند آمدن
 نداشت چقدر او را دوست داشت، هنوز هم به اوفکر میکرد و با خودش همیشه
 این شعر روز مزه میکرد :

" منم که گام میزنم به راه تو
 کجا رود دلی که بی تو همراه شود "

" فصل چهارم "

کاش امشب خنده ها جان می گرفت
 ماجرای درد پایان می گرفت
 اه از این روزگار بد سرشت
 سرنوشتم را چه نا زیبا نوشت
 دردها امشب فراموشم کنید
 بادهای مرگ خاموشم کنید

" چقدر خسته و مایوس بود، ارزو میکرد هرگز زاده نمیشد، همه چیز رو تحمل
 کرده بود محرومیت های کودکی، تحقیر های
 برادر، سختی های بی پدری، اما این یکی درد به شدت او را به زانو درآورده
 بود. احساس میکرد اگر این بار بیفتد دیگر
 یارای برخاستن نخواهد داشت...

بعد از چند روز خانواده ی کیانفرکه ازان اتفاق با خبر شده بودند برای دیدن مهتاب به خانه ی آنها رفتند. این بار بجای امین حمید پدر و مادرش را همراهی میکرد. مهتاب در اغوش مرجان خانم جا گرفت و به یاد امین اشکی ریخت مادر امین مهتاب را مدام دلداری می داد تا شاید ان دختر رنج کشیده کمی آرام بگیرد. حمید به خودش جرات داد و جلو او آمد و به مهتاب سلام کرد. مهتاب تا چشمش به حمید افتاد تمام تنش به لرزه افتاد. مهتاب جواب سلامش رو به آرامی داد و کنار مرجان خانم نشست و به فکر فرو رفت. یعنی این پسر که الان روبرویش نشسته بود باعث همه ی این اتفاقات بود. او باعث شده بود که امین از همه چیز دست بکشد؟ چطور می توانست او را به جای امین دردش را بدهد؟ امینی که خنده هاش دل از او می ربود، امینی که با عشق آتشینش او را سوزانده بود و داشت کم کم خاکسترش را هم به باد می داد. نه اون نمی توانست جای امین را در قلبش بگیرد، هیچ کس نمی توانست به غیر از امین مالک قلبش باشد..

انها گرم صحبت بودند فقط حمید حواسش به مهتاب بود و او را زیر نظر داشت. مهتاب که تمام وقت نگاه حمید را به خودش می دید دندان قروچه می رفت و حرص می خورد. وقتی مادر از مرجان خانم سراغ امین رو گرفت، تارهای صوتی وذهنی

مهتاب به صدا درآمد و سراپا گوش شد که ببیند امین کجاست... در این وقت سیامک خان روبه هما خانم گفت :

امین ایران نبود وگرنه حتما می امد عیادت مهتاب جون، پسر به سرش زده که با دوستش برد ژاپن برای کار، هرچی تو

گوشش خوندیم که همین جا بمونه پیش خودم کارکنه قبول نکرد، فکر کرده توی ژاپن پول ریختند که اینا برند جمع کنند...

مرجان خانم گفت : نمی دونم چی به سرش اومده که چنین تصمیمی گرفت ؟ خیلی نگرانم هستم...

هما خانم گفت: بچه ها وقتی به این سن می رسند میخوان همه چیز رو خودشون تجربه کنند. وقتی یکمی سختی بهشون فشار

اومد و نتوانستند تحمل کنند برمی گردند. نگران نباشد امین پسر خوبیه، حتما دلیل خوبی برای خودش داشته که چنین

ریسکی کرده. فقط براش دعا کنید اگه دعای پدر و مادر دنبالش باشه هیچ وقت ضرر نمی کنه...

مهتاب بعد از حرفای انها از درون ازم پاشید برایش باور کردنی نبود که برای همیشه امین روادست داده، رفتن او مهر

خلاصی بود به همه ی امیدها و ارزوهایش. پس بالاخره امین پای حرفش ایستاد و از دلش دل کند و تسلیم خواسته ی برادرش

شد... مهتاب به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود و هاله ای از اندوه ناشی از فرورفتگی در عمق خاطرات پنهانی ذهنش بر

چهره اش سایه افکنده بود. چطور باید فراموشش میکرد و از این بحران می گذشت. این گذشت خیلی جسارت می خواست
اما مهتاب این جسارت رو در خود نمی دید... چه ساده شبنم رویا به وحشت
کاب*و*س تغییر کرده بود..

"کین دردی که به جانم نهادی، وین اتشی که به دل نشاندی، بنویسم برایت
از نغمه های شبانه ی غم در کنج عزلت تنهاییم
بنویسم از شکستم که بی صداست، و جراحی بی مرهم، که مرهمی برای
اوغیر از عشق نیست...."

دوروز بعد آقای کیانفر کلید ویلای شمال روبه دایی پرویز داد و گفت: بهتره چند
روزی مهتاب را به شمال ببرند تا حال و
هواش عوض بشه..

دایی پرویز نمی خواست قبول کنه و از آقای کیانفر خواهش کرد که قبل از گرفتن
کلید با خواهرش مشورت کنه، اما آقای

کیانفر اصرار کرد و کلید روبه دایی پرویز داد. وقتی هم هما خانم ماجرا رو فهمید
فوری به خانه ی انها زنگ زد اما این بار

آقای کیانفر با دلایل قابل قبولش مادر مهتاب رو مجبور به این درخواست
کرد.. همان شب هما خانم خیلی از این خانواده

تعریف و تمجید کرد. وحید که دقایقی میشد که متوجه ی ماجرا شده بود
گفت:

اولا مهتاب حالش خوبه داره زیادی خودش رولوس میکنه، دوما این اقای
کیانفر فکر میکنه کیه که میخواد داروندارش رو
به رخ ما بکشه وبه بهانه ی حال مهتاب ویلا شون روزشون ما بده، سوماینا
حتما یه خوابی برای مهتاب دیدند که اینقدر
بزرگوار شدند.

دایی که از حرفای وحید ناراحت شده بود با عصبانیت گفت :
برات متاسفم که اینقدرنگات به ادمای اطرافت منفیه، ازاین همه منفی بافی
چی عایدت شده که دست برنمی داری خانواده
کیانفر مردم خوب وباگذشتی هستند وتنها چیزی که براشون مهم نیست پول..
وحید پوزخندی به دایی زد وگفت :
با شه دایی من منفی بافم قبول، اگراینا به قول شما عوض لطفشان منظوردیگه
ای نداشتند اون وقت شما درست میگیرد،
شاهنامه اخرش خوشه..

جوخونه کمی سنگین بود وهمگی دقایقی به جبهه ای که وحید گرفته بود
فکر میکردند..اما دایی نگذاشت وسکوت رو
شکست وروبه خواهرش گفت :

خب هما جان چیکار میکنی ؟ میخوای یه چند روزی بریم تا حال وهوای همه
ی ما عوض بشه..

هما با لبخندی گفت :

هرکاری میکنم تا دو باره خنده روی لبهای مهتابم بشینه، با اینکه وحید
مخالفه..

وحید گفت: باشه برید خدا به همراهتون. اما منو معاف کنید دوست ندارم زرق و برق کسی دیگه رو ببینم و براشون به به و چه چه کنم از من برنمیاد..

انها بعد از دو روز بدون وحید راهی شمال شدند. مهتاب هنوز تو خودش بود و حرفی نمی زد. همیشه جاده ی شمال برایش هیجان انگیز بود، دلش میخواست سالی چند بار به شمال سفر کنه، عاشق دریا و موج های زیباش بود و همیشه میخواست خودش رو به دست امواج دریا بسپرد. ولی الان مثل مرده ی متحرک فقط چشمانش به چپ و راست می چرخید و همه چیز را بدون دیده شدن از نظرمی گذراند. دایی از توی ایینه ی ماشین دقایقی میشد که او را زیر نظر گرفته بود و نگران حال او بود برای همین گفت: مهتاب عزیزم، همه چیز رو فراموش کن اتفاقی نیفتاده الان بیست روزه که از اون ماجرا گذشته خدا رو شکر به خیر گذشت. به آینده فکر کن عزیزم این فکرهای واهی رو دور بریز، به دنیا لبخند بزن، ببین چقدر طبیعت زیبا و دست نیافتنیه مهتاب جان شاد باش و با شادیت همه رو خوشحال کن..

مهتاب لبخند غمگینی زد و گفت:

سعی میکنم دایی بهم فرصت بدید..

اما دوباره توی لاک تنهایش فرو رفت. دیگه بعد از امین شادی براش بی معنی بود. امین رفته بود و تمام حس و شادی اون

روباخودش برده بود...دوروزرویی در شمال گذشت، البته برای مهتاب که غم سنگین بی وفایی امین روی شونه هاش جا خوش کرده بود کاب*و*سی بیش نبود. روزوشبها ازفکرامین بیرون نمی امد و مدام بدون اینکه کسی متوجه ی او شود چشماش بارانی بود. مهتاب اغلب وقتها کنار دریا روی ماسه هامی نشست و به دریا خیره میشد در خیالش عکس امین رودرقاب دریا به همراه موجهای وحشی می دید و سیلاب اشک روانه ی دشت صورتش می شد. چقدر بدون امین خالی ازحسی بود. چقدر روزها وشبها برایش به کندی می گذشت.. غروب افتاب در کنار دریا دنیای دیگری بود. هزاررنگ به هم امیخته بود، افتاب مثل سلطانی فاتح در میان این رنگها با جلال و جبروت و با متانت ذره ذره پشت پرده ی شبستان میرفت دل نداری لحظه ای چشم از این منظره برداری، دوست داری زندگی در همان لحظه پایان بگیرد و این تصویر در چشمانمان جاودانه بماند. موجهای کوچکی همچون چین و شکن به وجود می امد، یکی به دیگری میخورد و دو تای با هم فرومی رفتند. این مناظر زیبا فقط با وجود امین دیدنی بود....

"ای عشق لعنت بر تو باد که اول می فریبی و اخر می سوزانی.. اول م*س*ت میکنی و اخر دیوانه میکنی.."

اری اوتنها بود تنها تا ابدیت....

امین به اتفاق دوستش نیما در یکی از اتاقهای پانسیون در توکیو، به روزهای پراز دردش ادامه می داد. عشق مهتاب در تک تک سلول هایش فریاد میزد اما امین به هر سختی که بود داشت این صداها را در درونش خاموش میکرد، ولی این عشق به این سادگی دست از سرش بر نمی داشت.. امین مثل مهتاب افسرده و گوشه گیر شده بود وقتی سرکار بود تمام فکرش رو به کارش می داد، اما بعد از ساعت هشت شب که خسته به اتفاق نیما به اتاق اجاره ایشان بر می گشت توی خودش فرو میرفت

امین همه ی ماجرا رو برای نیما تعریف کرده بود چون به تنهایی نمی توانست این درد بزرگ را تحمل کند. احتیاج به کسی داشت که او را درک کنه و دردش رو مرحم بگذارد. ولی در بعضی مواقع نیما از کارهای او سردر نمی آورد و نمیفهمید

که چرا امین این بلا رو سر خود و اون دختر بیچاره آورده.. برای همین تمام سعی خود را میکرد که بتواند تا دیر نشده او را از خر شیطان بیاره پایین.. در یکی از شبها نیما که امین رو خیلی پریشون دید بهش گفت :

تو که ظرفیت چنین ریسکی رو نداشتی چرا خودت رو تو این مهلکه انداختی ؟ چرا عشقت رو دودستی تقدیم برادرت کرد؟

چرا مردونه نموندی و حقیقت رو بهشون نگفتی ؟

امین همان طور که اشک توچشماش جمع شده بود به کنار پنجره رفت به ارومی گفت :

شاید مهتاب از اول تو سرنوشت من نبود، حق من نبود که باعث شد اون رو به برادرم تقدیم کنم.

نیما با دلیل احمقانه ی امین پوزخندی زد و گفت :

باعث تاسفه که اینطور فکر میکنی !

امین با دلخوری نگاهش کرد و چیزی نگفت.. نیما که نگاه این رودید به او براق شد و گفت :

مگه دروغ میگم ؟ مگه تو زودتر از برادرت اون رو ندیدی ؟ اگه زودتر بهش دل نبستی ؟ اون روزها که ازاینده، از عشقت

باهاش حرف می زدی و اون رو به روزهای خوش آینده امیدوار میکردی حمید کجا بود ؟ این پسر ی از خود راضی هنوز

از راه نرسیده عشقتو ازت دزدید. امین قبول کن که اشتباه بزرگی کردی، مهتاب ازت می خواست مردونه جلوی همه

بایستی و فریاد بزنی که مهتاب فقط مال تو ست، مالک قلبش فقط توهستی، اما تو چیکار کردی پشت پا زدی به همه چیزهای

خوب و با ارزش، تو به عشق اون دختر بیچاره توهین کردی، اون روبی ارزش تلقی کردی، حالام اگه داری عذاب میکشی

فقط به خاطری لیاقتی خودته..

نیما این حرفای کوبنده رو به امین زد تا شاید امین به تکونی به خودش بده قبل ازاینکه دیر بشه.. امین که از حرفای نیما

عصبانی شده بود فریاد زد :

خفه میشی یا خودم خفه ات کنم، حتما تا حالا حمید ازش خواستگاری کرده
واونم ردش کرده. خودش گفت که با حمید

ازدواج نمیکنه. یه مدتی که گذشت خودم میرم ایران ودوباره ازش خواستگاری
میکنم ومیارمش همین جا ، هیچ کس
نمیتونه مهتاب روازم بگیره..

نیما خنده ی عصبی کرد ودرجواب امین گفت :

چه خوش خیالی تو، چرا خودت روگول میزنی ؟ یکمی فکرت روبه کاربنداز،
یعنی مهتاب دیگه پیش تو برمی گرده؟

اگه بنا به نفرتی که تودلش کاشتی به حمید پاسخ مثبت بده چی ؟ اگه با یکی
غیرازبرادرت ازدواج کرد چیکار میکنی؟

برای خدا اینقدرخوش بین نباش. اگه واقعا دوستش داری همین الان اقدام
کن، نگذارازدستت بره، نگذاربرادرت یا کسی

دیگه این خوشبختی روکه مال توبوده ازت بگیره وحسرتش وروی دلت
بگذاره..

امین که تحمل شنیدن حقیقت روازنیما نداشت با خشمی فروخورده فنجون
قهوه روکه توی دستش بود رومحکم به دیوار

کوبید وروبه نیما فریاد زد:

دهنت رو ببند، دیگه درمورد مهتاب با من حرف نزن من نظرتورونمیخوام
بدونم فهمیدی ؟

امین بعد از حرفاش با عصبانیت کتش رو برداشت و از پانسیون زد بیرون... نیما همان طور که به تکه های فنجان شکسته خیره بود با خودش گفت: شاید هنوز لیاقت این عشق بزرگ رونداری، مردک ترسوی بزدل...

فصل پنجم

حمید و مادرش توی راه شمال بودند. آنها تصمیم داشتند که پیش خانواده ی امینی بروند تا چند روز باقی مونده رو در کنار آنها باشند. حمید میخواست قبل از خواستگاری رسمی خودش موضوع رو به مهتاب بگه تا اول نظر اون رو در این مورد جويا بشه بعد به وسیله ی پدر و مادرش اقدام کنه.... مادرش که حمید رو ساکت دید گفت:

حمید جان مطمئن هستی که مهتاب فرد ایده ال برای همسری توست تموم فکراتو کردی؟

حمید با تعجب رو به مادرش گفت:

چرا این سوال رو میپرسی؟ امیدوارم منظورت این نباشه که خانواده ی آنها از نظر مالی از ما پایین ترند پس در شان خانواده ی ما نیستن..

مادرش فوری گفت:

نه پسرم برداشت غلط نکن، من هیچ وقت ثروت و دارایی رو ملاک خوشبختی نمیدونم، همیشه خانواده ای برام مهمه که با فرهنگ و فهمیده باشن مسائل خوب و بد زندگی رو درک کنند و از بهترین راه درصدد بهتر زندگی کردن رو بیاموزند و بدونند که طول زندگی مهم نیست این عرض اونه که اهمیت داره.. خانواده ی امینی اگه از مال دنیا به ما نمیرسن اما خانواه ی قابل احترامی هستن

و اعتقاد دارم که مهتاب در این خانواده استخوان داری بزرگ شده میتونه هر مردی رو خوشبخت کنه..

حمید لبخند معنا داری به مادرزد و گفت :

پس چی شما رونگران کرده ؟

مادر گفت : فقط مسئله ای که وجود داره اتفاقیه که چند وقت پیش برای مهتاب افتاده، اگه اون نامردا بلایی سرمهتاب آورده باشن ومهتاب برای همین اینقدرافسوده وگوشه گیرشده برات مهم نیست ؟

حمید بعد ازدقایقی سکوت گفت :

منکه بعید میدونم چنین اتفاقی افتاده باشه ولی اگه یه درصد هم اینطور باشه با شناختی که من ازمهتاب و خانوادش دارم فکر نکنم مسئله به این مهمه رومخفی کنند میدونن اگه حرفی نزنن شب عروسی این مسئله رومیشه، من به صداقت اونا شک ندارم مهتاب برام خیلی عزیزه با وجود این اتفاق هم ارزشش برام کم نمیشه..

مادرش نفس راحتی کشید و گفت :

منم به صداقت اونا شک ندارم میدونم اگه اتفاقی اوفتاده باشه حتما قبل از عروسی با ما در میان میزارن..خیالم راحت شد. ازاین که بزرگ شدی ومیتونی برا زندگی وآینده ات تصمیم بگیری..

حمید خنده ی بلندی کرد گفت :

ما بچه ها اگه صد سالمونم که بشه بازم برا شما بچه هستیم واحتیاج به راهنمایی داریم مگه نه ؟

مادرش لبخند تلخی زد و غمگین گفت :

آره مادر... دراین که شماها بچه هستید شکی نیست، بابت توخیالم راحتت اما درمورد امین خیلی نگرانم، نمیدونم براش چه اتفاقی افتاد که این تصمیم رو گرفت و از ما دور شد..

حمید دست مادرش رو گرفت و گفت :

تورو خدا نگران نباش، امین دیگه بزرگ شده میدونه داره چیکار میکنه، باید از شما یکمی جدا باشه تا بتونه گلیمش رواز آب بکشه بیرون.. این موقعیت برا اون مثل یه سکوی پرشه، بزارید جرات پیدا کنه و از این سکو بپره ، میدونم دوریش همه روادیت میکنه ولی باید تحمل کنیم تا امین با افتخار پیشمون برگرده..

مادرش اشکاشو پاک کرد و گفت :

باشه مادر من تحمل میکنم. اما من یه مادرم حس میکنم یه اتفاقی براش افتاد که اینطوری گذاشت رفت..

حمید گفت : آروم باش عزیزم چیزی نشده ، برگشتیم تلفنی باهاش حرف میزنم تا مطمئن بشیم اتفاقی براش نیفتاده..

مادرش دیگه چیزی نگفت ولی خیلی نگران امین بود و حس مادرانه اش بهش میگفت که پسرش از چیزی فرار میکرد

و این رواز حال آشفته و نگرانی که تو چشمش موج میزد دیده بود ، اما امین رفته بود و راز این آشفتگی رو با خودش برده بود...

خانواده ی امینی داشتند توی ویلا استراحت میکردند که صدای بوق ماشینیه آنها رواز ویلا بیرون کشید.

وقتی مادر مهتاب ، مرجان خانم رو با پسرش حمید دید با خوشحالی به استقبال آنها رفت و با احترام زیاد آنها رو به درون ویلا دعوت کرد. بعد از خوش و بش با هم و پذیرایی گرمی که از آنها کرد. دایی پرویز رو به حمید با شوخی گفت :

ازاین طرفا.. نتونستید دوری ما رو تحمل کنید ؟

همگی به شوخی دایی پرویز خندیدند. بعد از لحظاتی حمید گفت : جدا از شوخی ، جداشدن از خانواده ی شما که بهترین دوست ما هستید واقعا سخت بود.

درضمن مادرم یکمی نا آرومی میکرد، دوری امین اون روبه هم ریخته بهش پیه شنهاد دادم تا شما اینجا هستید ما هم یه سری بیایم شمال تا یکمی حال و هواش عوض بشه. پدرکه نتونست بیاد درگیرشکرت بود ولی سلام مخصوص بهتون رسوند..

دراین وقت مرجان خانم گفت :

رفتن ناگهانی امین همه ی ما رو نگران و آشفته کرده، وقتی جای خالیش روتوی خونه میبینم احساس بدی بهم دست میده، برا همین مزاحم شدیم..
هما خانم لبخندی زد وگفت :

این حرف روتنید قدم شما روی چشم ما، این ویلا متعلق به خود شماست ما مزاحم شدیم..

مرجان خانوم با اعتراض گفت :

تورو خدا این حرفا رونزنید، مال ما وشما نداره، مهم اینه که میتونیم چند روزی
روبرا استراحت وفرار از شلوغی تهران

به اینجا بیایم وتمدد اعصاب کنیم..هما خانوم باید یه روزی همه ی اینا رو
گذاشت ورفت مال دنیا برا خود دنیا میمونه

مهم اعمال ما آدماست که چطور زندگی میکنیم وچطور میمیریم..
هما خانوم گفت :

شما در ست میگید مال دنیا به خود دنیا میمونه، این خوبی وبدی ها ست که
آدما روازهم جدا میکنه. مهر وگذشت شما رونمیشه ندیده گرفت..

مرجان خانم بعد از تشکر پرسید :

مهتاب جان رو نمیینم کجاست ؟

دراین وقت زن دایی مینا گفت :

مهتاب کنار دریاست حالا دیگه سرو کله اش پیدا میشه..

مرجان خانوم گفت :

حالش چطوره بهتر شده ؟

هما خانوم آهی کشید وگفت :

زیاد خوب نیست، این اتفاق خیلی روش اثر گذاشته میترسم تا آخر عمر نتونه
فراموش کنه ؟

مرجان خانوم گفت :

نه این حرف رونزنید، انشالله بهتر میشه..یکمی ترسیده تا بیاد فراموش کنه
طول میکشه، مهم اینه که تنهاش نزارید

این بار حمید گفت :

اگه اجازه میدید من برم بیارمش..

دایی نگاهی به خواهرش کرد وبا تانی گفت : خواهش میکنم بفرمایید..

حمید با شوق راهی شد همانطورکه از حیاط ویلا می گذشت شاخه گل رزی
روهم چید ومشتاقانه به سوی مهتاب رفت

حمید پسری بود سرشار از جوانی وشادی.. پسری که پیوسته لبخند به لب
داشت وهمه ازدیدن چهره ی خندون او لبریز
شادی میشدند.

پسری خوش قد وقامت وزیبا که همه آرزوداشتنش روداشتند. اوکسی بود که
هیچ وقت غم ها و کاستی های زندگی رونمیشد از صورت همیشه خندونش
دید وفهمید که آیا این پسرغم وغصه رودرک کرده یا نه ؟
او حالا بخاطر دوست داشتن مهتاب صورتش شگفته ودیدنی ترشده بود.
چشماس از شوق دیدن مهتاب می درخشیدند و
لبهاس تبسم رودر خود نقش میزد..

مهتاب را ازدوردید. روی ماسه ها روبه دریا نشسته بود وبه امواج آب که
هر لحظه محکمتر به طرفش می آمدند، خیره شده بود. وقتی نزدیکش شد
شاخه گل روبه طرف صورتش گرفت وگفت : (سلام به زیباترین وغمگین
ترین دختر تهران...)

مهتاب وقتی حمید روکنارش دید خیلی جا خورد وبا تعجب گفت:

سلام.. آقا حمید شما هستید ؟ اینجا چیکار میکنید ؟

حمید خندید وکنار مهتاب روماسه ها نشست وگفت :

اومدم اینجا هم شما روببینم هم دریای جدید رو!! آخه شنیدم یه دریای دیگه
داره ازوسط این دریا بیرون میاد..

مهتاب با تعجب گفت :

منظورتون چیه ؟ منودست انداختید ؟

حمید خنده پرشوری کرد وگفت :

من همچین جسارتی نکردم، شنیدم زیباترین دخترتهران اومده اینجا که تمام
وقت گریه کنه و یه دریا ازاشکاش بسازه

شما نشنیدید ؟

مهتاب وقتی منظورحمید روفهمید، لبخندی زد وگفت :

کی گفته من اومدم اینجا گریه کنم ؟ مگه تهران نمیشه گریه کرد ؟

حمید بازخندید وگفت :

خب نه ! اگه توتهران گریه کنی اون وقت سیل میاد ومردم بیچاره میشن..

مهتاب خندید وگفت :

از دست شما ، آدم نمی فهمه کی شوخی میکنید وکی جدی هستید..حالا چرا

اومدید اینجا، نکنه شما هم میخواید گریه کنید؟

این بار حمید خنده ی بلندی کرد وگفت :

من که هنوز چشمم رولازم دارم، این مادری که چشمم پراشکه، آخه رفتن

ناگهانی امین اون رو بهم ریخته حالش زیاد

خوب نیست، برا همین آوردمش اینجا تا با هم گریه کنید..

مهتاب با شنیدن نام امین منقلب شد ودرخودش فرو رفت. حمید که حالت

اون رودید ترسید که شاید زیادی شوخی کرده

که به مزاق مهتاب خوش نیامده، برا همین روبه مهتاب گفت :

ببخش اگه از شوخیام ناراحت شدی..

مهتاب لبخند بی جونی زد و از جاش بلند شد. حمید هم به تبعیت از او بلند شد

و هر دو به طرف ویلا به راه افتادند در راه به

حمید گفت :

نه از شما ناراحت نیستم، از دست خودم ناراحتم..

حمید گفت :

چرا دختری به سن و سال تو که باید پراز هیجان و شور باشه اینقدر گوشه

گیر و ناراحته ؟ از تو بعیده بعد از اون اتفاق که زیاد

هم مهم نبوده اینطوری خودت رو رنج بدی، اونم یکی از اتفاقای بد زندگی بود

که شکر خدا به خیر گذشت، ممکنه تو

زندگی همه اتفاق بیفته نباید که آدما تارک دنیا بشه..

مهتاب غمگین گفت :

نه آقا حمید.. اشتباه نشه، درسته اون اتفاق بی تاثیر نبوده اما حسن اینجا

و آرامشش اینه که آدما روبه گذشته اش مییره

گذشته ی خوبی نداشتم و همه ی اونها مثل یه فیلم تکرار شده..

حمید گفت :

ما گفتیم چند روزی میای اینجا حال و هوات عوض می شه، دیگه نمی دوزی

که حالت بدتر میشه..

مهتاب خندید و گفت :

از محبتتون ممنونم خالی از لطفم نبوده..

حمید به نیم رخ مهتاب چشم دوخت، چقدر زیبا و دست نیافتنی بود. هرچی بیشتر به اوزدیک میشد بیشتر به او علاقمند میشد و مجذوب حرکات و حرفای او شده بود...

وقتی وارد ویلا شدند دایی نگاه خاصی به مهتاب کرد که مهتاب رو کمی رنجوند... مادر حمید که مهتاب رو دید به طرفش اومد و اون روتو آغوش گرفت و ب*و*سید و اون رو کنار خودش روی کاناپه جای داد رو بهش گفت:
حالت چطوره عزیزم؟ امیدوارم استراحت تو این ویلا توروازانگرانی و تنش ها به طورکل دورکرده باشه..
مهتاب گفت:

خیلی ممنون، جای با صفا و خوبی که تونست کمی روحیه ام روشاد کنه..

مرجان خانم با تعجب گفت:

فقط کمی روحیه ات عوض شده؟

مهتاب خندید و گفت:

نه منظورم این نبود، الان داشتم برا آقا حمید میگفتم که اینجا بهم آرامش میده اما آرامشش آدم رو به گذشته میبره که برام مثل فیلم تکرار شده، میدونید که گذشته ی سختی داشتم..

مرجان خانم دست مهتاب رو تو دستاش گرفت و گفت:

عزیزم گذشته رو فراموش کن، به آینده امیدوار باش.. دختری به سن تو نباید اینقدر غمگین باشه، میدونم اون اتفاق روتو چه تاثیری گذاشته ولی به این فکرکن میتونست بدتر از این بشه اما تو از اون شجاعانه گذشتی. منم مثل تو

روحیه ام خرابه رفتن ناگهانی امین همه ی ما رو شوکه کرده، نمیدونم چی شد که یهو هوای کارکردن توژاپن به سرش زد ؟ می تونست

همیتجا کنارپدرش یه شغل پردرآمدی داشته باشه، اما اون رفت ومنو پدرش روتوالتهاب روزای انتظارجا گذاشت..

مهتاب با شنیدن دوباره نام امین، به یکباره تمام غمهای عالم توی قلبش جا شد، بغض گلوش روچنگ میزد، اما نباید

می گذاشت کسی بفهمه که چی به اومی گذره وبرا چی اینطوربه قول حمید تارک دنیا شده..سلسله یادآوری های خاطرات

خوبی روکه با امین گذرانده، اورا درخود فرومیبرد. اونقدرغرق خاطرات میشد که زمین وزمان را ازیاد میبرد..امین رفت

بدون اون زندگی معنایی ندارد..گوئی مرده..گوئی زندگی تمام شده... دایی پرویزهم ازیه طرف داشت به این نتیجه میرسید که حرفهای وحید داره به واقعیت نزدیک میشه، حتما این خانواده

درمورد مهتاب به نتیجه ای رسیدند که حالا ودراین زمان کنارهمدیگه بودند. محبت ومهربانی مرجان خانم ونگاه های پر

شورحمید به مهتاب براین فرضیه صحنه می گذاشت...

موقع خواب مرجان خانم روبه پسرش گفت :

بهترفردا دریک فرصت مناسب درخواست رو با مهتاب درمیان بذاری مثل اینکه تصمیم دارن تا دوروزآینده برن تهران..

حمید با تعجب پرسید :

به این زودی قصد رفتن دارن ؟

مادرش مکثی کرد و گفت :

خب اونا هم مشکلات خود شون رودارن، ازیه طرف وحید توخونه تنها ست،

ازیه طرف هم آقا پرویز باید بره سرکار...

حمید مادرش رو مطمئن کرد که فردا موضوع رو به مهتاب میگه تا نظراون

روهرچه زودتر درمورد خودش بدونه.. حمید

نگاه پرامید به آینده داشت...

بالاخره فردا ازراه رسید روزسرنوشت سازبرای حمید که دراین مدت کم دیوانه

وارعاشق مهتاب شده بود، ومی خواست به هرطریق که شده اون روبدست

بیاره.. حمید دریک فرصت مناسب، وقتی که مهتاب را کناردریا تنها دید به

سراغش رفت وبعد ازحرقای معمولی ومقدمه چینی درمورد خودش وشغلی

که ادامه دهنده ی راه پدربود، روبه مهتاب ادامه داد:

دیگه نمیخوای به درست ادامه بدی ؟

مهتاب گفت : من عاشق درس خواندنم ازحسابداری خوشم میاد همیشه

دوست داشتم ساعت های بیکاری روبه اعداد و

ارقام سروکله بزنم وهیچ وقت این کاربرام خسته کننده نبوده..بعد ازگرفتن

دیپلم میخوام یه سالی رواستراحت کنم بعد به

سراغ کلاسای کنکوربرم..

حمید با لبخند دلنشینی گفت :

به نظرمن نباید یه لحظه رواز دست داد وهرچه زودتر به هدفمان برسیم زودتر

میتونیم آینده ی مان رو بسازیم. منم تصمیم گرفتم که با پدرم ادامه بدم، پدرم

تو شرکت دست تنهاست باید به کمکش برم، البته خودمم این شغل رودوست دارم، حالا

که امین رفته من باید کنار خانوادم باشم..

حمید بعد از مقدمه چینی دقایقی درسکوت گذراندم مدام با خودش کلنجار میرفت، مهتاب وقتی فهمید که هنوز حرف حمید تموم نشده روبه او گفت :

مثل اینکه میخوايد چیز مهمی روبه من بگید خب حرف بزنید.

هرچند که مهتاب می دونست که اوبا چه نیتی پیش اومده، اما نباید می گذاشت حمید از حس درونش با خبر بشه برای همین

سکوت کرد تا حمید حرفی رو که باعث شده بود زندگی اون وامین صد وهشتاد درجه تغییر کنه رو سریع تر بگه واون

هم بدون معطلی هرچه زودتر خود را ازاین کاب*و*س نجات بده...

حمید لبخند زیبایی زد وبا شهادتی که تو وجودش به گل نشسته بود روبه مهتاب گفت :

میخواستم بدون حاشیه رفتن که همیشه از آن نفرت داشتم ازعلاقه ی خودم به شما صحبت بکنم، ازوقتی تواون مهمونی

دیدمت توی قلبم حس غریبی پیدا کردم که برای اولین بار بود که برام اتفاق افتاد، حسی که بعدها فهمیدم عشقه..فقط میتونم

بگم من شما رو خیلی دوست دارم وازتون همینجا خواستگاری میکنم. البته خواستگاری اصلی رومی زاریم برا بعد..

اینطوری میخوام نظرشـ ما رودر مورد خودم بدونم. اگه منولایق خودتون دوستید تموم تلاشم روبه کارمیرم تا شما رو خوشبخت کنم..

او ساکت ماند تا مهتاب نظر خودش روبگه.. مهتاب که ازاول می دوزست این پسر خودخواه، همان کسی است که هنوزاز راه نرسیده کاخ آمال وآرزوهای اووامین را برباد داده بود، حالا روبروش نشسته بود وداشت از اوخواستگاری میکرد

نفرت تمام وجودش را گرفت وبدون هیچ مقدمه ای با لحن گزند ای گفت :
من قصد ازدواج ندارم، بهتره شما بختتان روجایی دیگه پیدا کنید..
حمید تعجب ازاین واکنش گفت :

من که الان ازتون جواب نمیخوام که اینقدرسریع جواب رد میدید..خواهش میکنم بهش فکرکنید..

مهتاب عصبی ترگفت :

احتیاجی به فکرکردن ندارم، بهترمنوفراموش کنید، من کیس ایدآلی برا شما نیستم، تا چند سال دیگه به تنها چیزی که فکرنمیکنم ازدواجه، پس عاقلانه ترین راه اینه که وقت تون روبرا بدست آوردن من هدر ندید..
حمید مشتاقانه نگاهش کرد وگفت :

ازتون همین الان نمیخوام ازدواج کنید تا هر موقع که شما بگید صبر میکنم..
من عاشق شما شدم وخودتون بهترمیدونید
کسی که عاشق میشه نمیتونه به این زودی عشق رو فراموش کنه..

مهتاب با خودش گفت: توهم بعد یه مدتی مثل برادرت توزرد از آب درمیای
و خیلی راحت با دل یه دختر بازی میکنید
و بعدم رهاس میکنی به امان خدا.. از همتون متنفرم...
حمید ادامه داد :

تورو خدا اینقدر عجولانه تصمیم نگیرید، بهش فکر کنید، حتی اگه بگید تاده
سال دیگه هم صبر کنی حاضرم برای بدست
آوردن شما منتظر بمونم..

مهتاب با دلخوری تمام از روی ماسه ها بلند شد و روبه حمید گفت :
بهتره وقت و عمرتون رو برای بدست آوردن من تباه نکنید چون به خودم
مطمئنم.. خواهش میکنم دیگه این مسئله رو کشش
ندید...

مهتاب بعد از گفتن حرفاش به طرف ویلا به راه افتاد. حمید مطمئن بود که
عاشق مهتاب شده و همه ی وجودش در وجود او خلاصه میشه پس به این
زودی ناامید نمیشد باید ادامه میداد تا مهتاب مال اون میشد، حتی بهشتم
بدون مهتاب نمیخواست..

مهتاب در راه برگشت به ویلا مرجان خانم رو دید که به طرف ساحل می اومد،
سری تگون داد ورد شد.. مرجان خانم فوری فهمید که بین اون و پسرش چی
گذشته، هیچ وقت مهتاب رو اینقدر آشفته ندیده بود.. وقتی به حمید نزدیک
شد، حسرت و نگرانی رو بخوبی از چشمای پسرش می دید که داشت رفتن
مهتاب رو تماشا میکرد، برای همین گفت :

این قیافه ای که توگرفتی معلومه که مهتاب بهت جواب منفی داده درسته ؟

حمید پوزخندی زد و روبه دریا گفت :

ای کاش فقط جواب منفی داده بود، واکنشش درمقابل درخواستم غیرقابل

تصور بود، خیلی قاطع و محکم گفت که به این

زودی قصد ازدواج نداره..

مرجان خانم متفکروبه دریا گفت :

شاید حد سم درمورد اون اتفاق در ست با شه، شاید اون نامردا بلایی سرش

آورده باشن، که اگه اینطور باشه فقط با ازدواجه

که این راز آشکار میشه..

حمید غمگین گفت :

نمیدونم چی بگم ؟ هنوز برا قضاوت زوده، خب دخترا توی وهله ی اول بله رو

نمیگن، به قول معروف ناز میکنند تا

میزان دوست داشتن کسی رو که برا آینده میخوان انتخاب کنند محک بزنند. برا

همین ناامید نشدم و ادامه میدم..

مرجان خانم گفت :

خب نظرت درمورد دخترا درسته، اما امتیازای توهم کم نیست روهر دختری

دست بزاری با جان و دل قبول میکنند..

حمید لبخند سردی زد و گفت :

امتیازای که شما میگید دلیل قبول درخواست من نمیتونه باشه، چیزی که

خیلی مهمه عشق و دوست داشتن واقعه، مادر

امتیاز من عشقه، دو ست دارم با کسی با شم که عا شقم با شه، برا همین بازم
منتظر میمونم تا مهتاب رو با عشق بدست بیارم
باید کاری بکنم که اونم بفهمه چقدر دوستش دارم..
مادرش روبه او گفت :

منظورت اینه که هنوز میخوای ادامه بدی ؟ مگه نمیگی خیلی قاطع گفت نه
...؟

حمید گفت :

آره مادر گفت نه.. ولی این بار اول بود بازم تلاش میکنم، اگه باید هزار بار هم ازش
درخواست کنم این کار رو میکنم.. اگه در
آخرم قبول نکرد دیگه ناراحت نیستم چون میدونم که تموم تلاشم رو برای
بدست آوردنش کردم ولی قسمت نشد و این رو
یای سرنوشت میگذارم که شاید بخت من و مهتاب با هم گره نخورده باشه...
مادرش گفت :

با شه پسر من مانع نمیشم، اما ازت توقع دارم که هیچ وقت عشق رو از کسی
گدایی نکنی، عشق مقدسه و تا از طرف مقابل
مطمئن نشدی نباید این ریسک رو بکنی، هیچ وقت خودت و تحقیق نکن، به
خودت ارزش بده تا بقیه هم بهت احترام
بزارند...

مهتاب آشفته به سراغ مادرش رفت و گفت :

دیگه نمیخواید برگردید ؟ از این جا موندن وخیره شدن به دریا خسته شدم..

دراین وقت دایی هم رسید و تمام حرفای مهتاب روشنید وگفت :

فردا صبح برمیگردیم..

مهتاب با اعتراض گفت :

چرا فردا صبح ؟ دایی خواهش میکنم بعد ناهار راه بیفتیم، دیگه تحملم تموم شده..

دایی پرویزنگاهی به خواهرش انداخت که داشت با نگرانی به دخترش نگاه میکرد وازمهتاب پرسید :

اتفاقی افتاده که اینقدر برای رفتن عجله داری ؟

مهتاب خیلی دلش میخواست بگه آره خیلی وقته که یه اتفاق شوم برای من افتاده امانتونست رازدلش رو فاش کنه برای همین با کلافگی گفت :

نه دایی چه اتفاقی ؟ میخوام زودتر برگردم، این چند روز که اینجای او مدم فکرامو کردم میخوام وقتی برگشتم برم اسمم رو توی کلاسای کنکور بنویسم و سال دیگه برا دانشگاه امتحان بدم.. مادرش با تعجب گفت :

چیکار کنی ؟ تا چند وقت پیش میگفتی میخوام یه سال استراحت کنم، یهو چی شد نظرت عوض شد ؟

مهتاب در جواب مادرش گفت :

این چند روز تصمیم گرفتم، برا چی باید یه سال وقتم رو تلف کنم. من میرم تواتاق تا استراحت کنم موقع ناهار صدام کنید..

مهتاب رفت و مادرش با نگرانی به برادرش نگاه کرد وگفت :

نمیدونم چی شده این دختر خیلی تغییر کرده، خیلی نگرانش هستم..

دایی پرویز روبه خواهرش گفت :

نگران نباش مهتاب داره تومرحله ی جدید سنی پا میزاره، این تغییرات تواین

سن یه امرطبیعیه. همه چیز درست میشه

اما هما خانم یه مادر بود و میدونست یه اتفاق مهم برا دخترش افتاده که اینطور

تغییر کرده، اون به خوبی درک میکرد که دخترش درمیان برزخ گرفتارشده که

باعث این همه آشفتگی و سرگردونیش شده..

مهتاب برای اون هنوز همون دخترک دو ساله ای بود که شیرین زبانی و تاتی

تاتی کردنش دل از اونا می ربود و تمام لحظه هایشان را با حلاوت و شیرینی

وجودش لذت بخش و پراز محبت و امید میکرد. ولی حالا دخترش غمگین

و در خود فرو رفته بود و شادی بر اش معنا نداشت.

چهره ی سرد و نگران مهتاب دل مادرش روبه درد می آورد که باید چیکار کنه

که دوباره دخترش مثل قبل سر حال و شاد باشه..

بعد از درخواست حمید سردرد عجیبی به سراغش اومده بود. ازدست دادن

امین که به عشقش دل بسته بود بر اش یک

فاجعه بود. قطع رابطه ی عاطفی بین دونفر که قصد ازدواج دارن، برا دخترا

راحت پذیرفته نمیشود، مخصوصا اگه نفر

طر د شده دختر باشه که روزها به امید وصال گذرونده، مهتاب هم از این قانون

مثنی نبوده ونیست..

حالا هم خواستگاری حمید که مشکل اون رو پیچیده تر میکرد.. هردفعه به این نتیجه میرسید که حقیقت رو به حمید بگه، اما وقتی دلایل امین روبه یاد می آورد، باور میکرد که برملا شدن این راز به نفع اون نیست و باید فعلا سکوت کنه و هیچ وقت در مقابل درخواست حمید تسلیم نشه تا بینه آینده چه چیزی رو برای او رقم میزنه...

آنها فردا صبح با خدا حافظی و شکرز یاد راهی تهران شدند... دقایق آخر خدا حافظی حمید در جای خلوتی روبه مهتاب گفت:

من دست از تلاشم برای بدست آوردن شما برنمیذارم، چون به هیچ وجه نمیتونم شما رو فراموش کنم. پس بهتره بیشتر در

مورد پیشنهادم فکر کنید، چون تصمیم دارم مالک قلبت بشم..

مهتاب در جواب حمید چیزی نگفت و فقط به چشمای آرزومند او خیره شد، چشمانی که بی شباهت به چشمای امین نبود و

میتونست همون عشق رو که روزی در چشمای امین دیده بود روتونگاه حمید به وضوح ببینه.. باید در مقابل اون مقاومت میکرد... آری مقاومت میکرد....

فصل ششم

مهتاب خیلی زود در کلاس های کنکور ثبت نام کرد. و همین رفت و آمدش باعث شد ساعاتی در بیرون خانه با شد. و این فرصت برای حمید خیلی مهم بود چون میتونست بدون هیچ مزاحمتی با مهتاب روبرو شود. از آن طرف مهتاب خوشحال بود، و کمی از این گوشه گیری و انزوا بیرون اومده بود. اما

خوشحالش زیاد طول نکشید و مزاحمت‌های حمید دوباره او را آشفته و نگران کرد...

در یکی از روزها که مهتاب از کلاس بیرون آمد، حمید را جلوی آموزشگاه منتظر خود دید. مهتاب بدون اینکه اهمیتی به او بدهد به راه خودش رفت، اما حمید سد راهش شد و گفت:

مهتاب خانم تو رو خدا صبر کن، می‌خوام باهات صحبت کنم..

مهتاب ایستاد و با عصبانیت گفت:

شما چی از جون من می‌خواید؟ چرا دست از سرم برنمی‌دارید؟ بخدا اگه برادرم منو با شما ببینه فاتحه ام خونده است.

خواهش می‌کنم این بازی مسخره رو تمومش کنید..

حمید نگاه عمیقی به مهتاب کرد و گفت:

بهتره سوار ماشین بشید و تا رسیدن به خونه تون با هم حرف بزنیم..

مهتاب با خشم گفت:

من حرفی با شما ندارم، شما یه خواستگار بودید منم به شما جواب رد دادم.

دیگه حرفی باقی نمونه..

حمید با سماجت بیشتر گفت:

خواهش می‌کنم سوار بشید، قول میدم اگه به نتیجه ای نرسیدیم دیگه منو نبینید..

مهتاب وقتی دید نمینونه به هیچ طریقی اونو از سر خودش بازکنه به ناچار قبول

کرد و سوار شد.. پس از لحظه ای که

حرکت کردند حمید گفت:

وقتی درکنارت هستم پراحساس ترین لحظه ی زندگیم هستی، قدرت وصفش
 روندارم، فقط این روبدون که تصمیم گرفتم
 بدستت بیارم حتی به قیمت ازدست دادن غرورم..
 مهتاب با اخم گفت :

آقا حمید من به درد شما نمیخورم، چون اصلا قصد ازدواج ندارم، راحت
 بذارید..
 حمید گفت :

اگه به خاطر درس خوننده من با درس شما مشکلی ندارم، هرطور مایل باشید
 عمل میکنیم، تورو خدا درس روبهونه نکنید
 دست رد به سینه ی من نزنید..

مهتاب کم کم داشت کفرش درمی اومد، دلش میخواست میتونست حقیقت
 روبهش بگه، دلش میخواست فریاد بزنه بگه
 لعنتی تومانع عشق من وامین شدی، تو باعث این جدایی شدی این همه رنجی
 که میکشم باعثش توهستی، مردک ازخود
 راضی.. اما حقیقت تو گلوش ماند و بغض شد و گلوش روخنجر کشید..

مهتاب این بار مصمم تروخیلی جدی روبه حمید گفت :
 ببینید آقا حمید برای یه ازدواج موفق باید دوطرف همدیگه رودوست داشته
 باشند، باید عاشق همدیگه باشند.. باور کنید من هیچ حسی به شما ندارم،
 فکر نکنید ناز و عشوه است، نه.. من عاشق شما نیستم، ببخشید که ایقدر رک
 حرف میزنم، شما و خانواده تون برای من قابل احترامید، پس بهتره این احترام
 سرجاش بمونه..

حمید از حرفای مهتاب دلخور شد اما خودش رونباخت و گفت :
 باشه قبول، حتی اگه شما به من احساسی ندارید ناراحت نمیشم، شما قبول
 کنید بیاید توی سرنوشت من، بهتون قول میدم تو
 طول زندگی با عشق و محبت زیادم نظرتون نسبت به من عوض بشه، خواهش
 میکنم بذارید با خانواده پیام خواستگاری
 این تنها آرزو امید روز من نگیرید..

مهتاب از حرفای بی منطق حمید پوفی کرد و سرش رو گرفت. الان روبروی
 خونه ی مهتاب بودند و حمید داشت از حداقل
 وقتی که در اختیارش بود، تمام تلاشش رو به کار میبرد تا بتونه نظر مهتاب
 رو عوض کنه، ولی مهتاب به هیچ وجه حاضر به قبول این درخواست نشد و با
 عصبانیت تمام از ماشین پیاده شد و روبه حمید گفت :
 با شما حرف زدن فایده نداره.. آقا حمید هیچ وقت عشق رو از کسی گدایی
 نکنید..

حمید لبخند پرمهری زد و گفت :
 خیلی جالبه، مادر من همین رو می گفت، اما من میخوام این عشق رو از شما
 گدایی کنم، حتی اگه غرورم بشکنه برام مهم
 نیست...

مهتاب با خدا حافظی از حمید جدا شد و به خانه رفت.. در همان لحظه برادرش
 هم رسید و دید که مهتاب با حمید به خونه

برگشته، خیلی عصبانی شد وفوری خودش روبه حیاط خونه رساند وبا فریاد از مهتاب پرسید :

برای چی با این پسره اومدی ؟ مگه کجا بودی ؟

مادر وزن دایی با فریاد وحید خودشون روبه حیاط رسوندند، مهتاب پشت مادر سنگر گرفت. مادر با اعتراض روبه وحید

گفت : سر ظهر چی شده که فریاد میزنی ؟ میخوای همه بدونند همیشه تو این خونه جنگ و دعواست ؟

وحید عصبانی روبه مادر فریاد زد :

دیگه لازم نیست مردم از فریادهای من پی به همه چیز ببرند. این دختره ی ع*و*ض*ی داره آشکارا توی محله با آبروی ما بازی میکنه..

بعد روبه مهتاب ادامه داد :

گذاشتم بری کلاس که هر غلطی دلت خواست بکنی ؟ واسه چی سوار ماشین اون پسره شدی ؟ دیگه کارت به جایی رسیده

بدون هیچ پروایی با این پسره معاشرت میکنی ؟

هما خانوم با تعجب روبه مهتاب گفت :

وحید چی میگه ؟ اون پسره کیه ؟ تو چی کار کردی ؟

مهتاب بغضش یه باره شکست وبا گریه گفت :

امروز حمید اومد دنبالم، خیلی اصرار کرد که منو برسونه منم تا اینجا باهاش اومدم..

وحید عصبانی تر فریاد زد :

تو غلط کردی سوارماشین اون شدی، نگفتی آشنایی، همسایه ای تورو با اون میبینی و پشت سرمون هزارویک حرف بزنند؟

توتا کی میخوای آدم بشی؟ تا کی میخوای بزرگ بشی؟ بین مهتاب..اگه بخوای اینطوری ادامه بدی قلم پات و میشکنم و

نمیزارم دیگه بری بیرون، دیگه دانشگاه رفتنم تو خواب ببین..

مهتاب ناراحت روبه برادرش گفت :

بخدا اینطورکه فکر میکنی نیست، این دفعه ی اوله که اومدم آموزشگاه، آخه باهام کارداشت..

وحید با خشمی که تصویرتش نشسته بود گفت :

باهات کارداشت؟ این چه کاری بود که باید تورو تنهایی میدید؟

مهتاب که ازخشم برادر ترسیده بود سکوت کرد، اما وحید با فریاد بلندتری گفت :

مگه کری؟ گفتم اون پسر بهاهات چیکارداشت؟

مهتاب همان طورکه پشت مادرش سنگ گرفته بود باحالت عصبی گفت :

اون میخواست...اون میخواست... نظرمنودر مورد ازدواج بدونه.

وحید با خشم به طرف مهتاب حمله کرد که مادرش مانع شد و داد زد :

چیکار میکنی؟ بزار ببینم این دختر چی میگه..

وحید صداشو بیشتر سرش کشید وگفت :

اگه این احمق بهش اجازه نمیداد اون ع*و*ض*ی غلط میکرد تو خیابون ازش خواستگای کنه..

مهتاب همان طور که اشک میریخت گفت :

بخدا من نمی دونستم چیکار داره، خیلی هم تلاش کردم سوارنشم، اما نتونستم خیلی اصرار کرد، منم بهش گفتم که قصد ازدواج ندارم و میخوام درس بخونم تا برا همیشه گورشو گم کنه آخه برا چی منو سرزنش میکنی ؟

مهتاب بعد از حرفاش گریه کنان به اتاقش رفت.. وحید صورتش برافروخته بود نگاهش یه پارچه آتیش بود، تبلوری از عصیان و خشم دیوانه کننده..

هما خانم روبه پسرش گفت :

خیلی تند رفتی، چرابه خواهرت اعتماد نداری ؟ اون تقصیری نداشت..

وحید عصبانی دستی توی موهاش کشید و گفت :

اون حق نداشت تو خیابون از مهتاب خواستگاری کنه، مگه خواهر من یه دختر خیابونیه، که تو خیابون ازش درخواست ازدواج میکنه..

هما خانوم گفت :

توراست میگی، خودم فردا زنگ میزنم واز مادرش گله میکنم، بهتر تو آروم باشی، نمیخوام مهتاب توان حال و هوای گذشته فروبره، تازه حالش بهتر شده، تو رو خدا این روبفهم..

وحید به احترام مادرش سرش روتکون داد و دیگه حرفی نزد. اما تصمیم گرفت که فردا خودش پیش حمید بره و با اون اتمام حجت کنه..

فردا صبح که حمید با ماشین ازخونه بیرون اومد، وحید روییرون خونه دید،
 فوری ازماشین پیاده شد و به سمت وحید رفت
 بعد ازسلام واحوال پرسى حمید گفت :
 چه عجب ازاین طرفا ! بفرمایید بریم داخل..
 وحید با کمی اخم وسرسنگینی جواب داد :
 خیلی ممنون..اومدم اینجا تا مسئله ای روباهات درمیون بزارم..
 حمید خندید وگفت :
 من درخدمتم..بهترینست بریم توخونه تا ازت پذیرایی ام بشه..
 وحید گفت :
 نه مزاحم نمیشم، نمیخوام کسی غیرازشما ازاومدنم مطلع بشه، بهتره توی
 ماشین صحبت کنیم..
 حمید با یکمی شک به همراه وحید سوارماشین شدند..وحید بدون حاشیه
 رفتن گفت :
 دیروز شما رو با خواهرم دیدم متوجه ی من نشدید، وقتی ازمهتاب پرسیدم که
 چرا با شما بوده، بهم گفت که درمورد
 خواستگاری صحبت کردید.. ببینید آقا حمید، کارشما درست نبود من به
 خاطراین اتفاق خیلی خواهرم روسرزنش کردم
 اون یه دخترخیابونی نبود که شما توخیابون ازش خواستگاری کردید. ما توی
 محله ای که زندگی میکنیم آبروداریم، اگه

کسی شما رو با هم میدید دیگه نمیشد توی اون محل زندگی کرد، هرکاری
رسم ورسوم خودش روده..

حمید با حس شرمندگی گفت :

منوبخشید منظوری نداشتم، میخوام قبل از تشریفات که برای خواستگاری
انجام میدند، نظر مهتاب خانوم رو پرسم البته اول با خانوادم در میان گذاشتم..
به هر حال اگه کارم اشتباه بوده عذرخواهی میکنم منوبخشید. اگه اجازه میدید
آخر

هفته با پدر و مادرم مزاحمتون بشیم..

وحید گفت :

خواهش میکنم.. اما فکر کنم جوابتون رواز خواهرم گرفتید ؟

حمید خندید و گفت :

اونکه بله... مهتاب خانوم کمال لطف رو در حق من انجام دادند و عشق منور
کردند. اما تصمیم ندارم به این زودی تسلیم بشم، اگه اجازه میدید بازم شانسم
رو امتحان کنم، حتی اگه شده صد بار این کار رو میکنم و میام خواستگاری...

وحید خندید و گفت :

برات متاسفم.. راه سختی رو در پیش دارید، خواهر من نسبت به ظاهر*ر* زیبا
و مهربونش، باطن سرسختی داره که باید خودت
رو آماده هراتفاقی بکنید..

حمید خنده ی بلندی کرد گفت :

منو ترسونید.. اتفاقا خودم رو آماده ی هراتفاقی کردم، تمام تلاشم رو به
کارمیرم که مهتاب خانوم منوبه غلامی قبول کنند

شما هم کمکم کنید، قول میدم که پشیمون نشید، مهتاب خانوم رو خوشبختش میکنم قسم میخورم..

وحید گفت :

قبول.. از نظر من ایرادی نداره، چون خوشبختانه با شما و خانواده تون آشنا هستیم و کم و بیش همدیگه رو میشناسیم، ولی نظر مادر والایه خواهی در اولویت قرار داده. من به شخصه نمیتونم قول همکاری بدم چون خواهی رو میشناسم، اما تمام تلاشم رو به کار میبرم، آخر هفته منتظرتون هستیم..

حمید خوشحال از این رضایت گفت :

خیلی ممنون که منو لایق مهتاب خانوم دوستید، ناامیدتون نمیکنم..

وحید با حمید دست داد و گفت :

بازم ممنون که به حرفام گوش کردید، سلام به خانواده برسونید فعلا خدا حافظ...

آنها از هم جدا شدند، و ساعتی بعد وحید به خونه رفت و خبر خواستگاری و مهمونی آخر هفته رو به همه گفت.. و در آخر به

دایی گفت :

دیدید دایی.. نگفتم این خانواده به فکری توسرشون هست که دارند به ما بیش از حد لطف میکنند. حالا بهم ایمان آوردید ؟

اما قبل از اینکه دایی حرف بزنه مهتاب با عصبانیت گفت :

تو حق نداشتی در مورد آینده ی من تصمیم بگیری، من به خودش گفتم که قصد ازدواج ندارم، دیگه برای چی اصرار دارید

وحید از طرز حرف زدن مهتاب به خشم او مد و گفت :

اول از اینکه مواظب حرف زدنت باش، من برادر بزرگتر تو هستم.. دوما در مورد آینده ات منم باید تصمیم بگیرم الانم دیدم که بهتره این مهمونی برگزار بشه..
سوما هردختری یه زمان خاصی خواستگاران داره، حمید هم یکی از اونا..

مهتاب که از خشم حال عادی نداشت گفت :

من چطوری به تو بفهمونم که نمیخوام با همچین شخصی ازدواج کنم، مگه نمیگی خواستگاره، من دیدمش باهاش آشنا هستم، باهاش حرف زدم، و فهمیدم که هیچ حسی بهش ندارم، دیگه برا چی باید بیاند اینجا ؟ الان به تنها چیزی که فکر

میکنم ادامه ی تحصیله..

وحید گفت :

خب درست و بخون کی جلوتو گرفته ؟ وقتی او مدند همه ی حرفاتو بهشون بزن، شرایطت رو براشون بگو، اگه با هم توافق کردید ازدواج مانع هیچ پیشرفتی نمیشه..

مهتاب این بار صداشو بیشتر بالا برد و گفت :

من اصلا هیچ احساسی به اون مردک ندارم، چرا نمیخوای این روبفهمی ؟
وقتی دوستش ندارم برا چی باید باهاش حرف
بزنم ؟

وحید این بار بلند شد و با فریاد رساتری گفت :

صداتو بیار پایین تا نزد تودهنتم.. اگه دوستش نداری آخر هفته که او مدند رودر روی همشون بگوکه احساسی بهش نداری کسی تورو مجبور به این

کارنمیکنه. اما باید خودت رو برای اومدنشون آماده کنی و به بهترین وجه با اونا روبرو بشی، بخدا اگه به اونا بی احترامی بکنی با من طرفی ...

این باردایی، وحید رو عقب کشید و روبه مهتاب گفت :

برادرت درست میگه، درست نیست مانع آمدنشون بشیم این دورازادبه. ما با هم رفت و آمد خونوادگی داریم، این بارهم مثل همیشه وقتی اومدن و درخواستشون رو گفتند با دلایل خودت اونها رو قانع کن که کدورتی بین خانواده ها پیش نیاد.. مهتاب که دید حریف هیچ کس نمیشه و نمیتونه مانع اومدن اونا بشه گریه کنان به اتاقش رفت و سرش روتوی بالش فرو برد شروع به گریه سختی کرد. وارد ماجرای خطرناکی شده بود. درزندگی ساکت اوطوفانی برخواسته بود که میخواست خیلی ازچیزها روزیرورو کنه و این درروحش هراسی عمیق برجای می گذاشت...

پای من خسته ازاین رفتن بود قصه ام قصه ی دل کندن بود

دل که دادم به یارم ، دیدم راهش افسوس جدا ازمن بود

بعد ازرفتن مهتاب به اتاقش هما خانم با نگرانی گفت :

نمیدونم چه بلایی سرش اومده که اینطور ازخودش واکنش نشون میده، میترسم اون نامردا بلایی سرش آورده باشند..

دایی پرویزرو به خواهرش گفت :

چی می گید ؟ بلا چیه ؟ چرا همیشه جنبه های منفی رومی بینید، مهتابمهتاب تصمیم گرفته درس بخونه والانم قصد ازدواجم نداره، میخواد فکرش آزاد باشه..

وحید گفت :

مادرنگران نباش.. اگه بلای هم سرش اومده باشه باید این خواستگاری روبهونه کرد و حقیقت روازبونش بفهمیم این فرصت خوبی که بفهمیم براش اتفاقی افتاده یا نه.. که اگه افتاده میگردم اون ع* و*ض* یا روپیدا میکنم ومی کشمشون نمیزارم به این راحتیا قسر در برن...

مینا خانوم با تعجب روبه وحید گفت :

چوردرمورد خواهرت اینطور فکر میکنی ؟ تو که باید بیشتر از همه خواهرت روبشناسی، مهتاب دختری که اگه اتفاقی براش افتاده بود حتما به مادرش میگفت..
وحید در جواب اعتراض زن داییش گفت :

ولی اگه این اتفاق افتاده باشه برا مهتاب اینقدر راحت نیست که گفته بشه، باید به مهتاب وقت بدیم، این خواستگاری بهترین فرصته که این راز رو کشف کنیم..

دایی پرویز بعد از شنیدن حرفای آنها با خشم از جاش بلند شد و همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت :

شما همتون زده به سرتون، ببین ازیه مسله ی به این کوچکی چی درست کردند. خدا به داد این دختر بیچاره برسه که وسط این آتیش گرفتار شده...
مهتاب هنوز داشت گریه میکرد، لشکر غم از هر طرف به قلب کوچیکش هجوم آورده بود. اشکاشو با پشت دست پاک کرد
وبا خودش گفت :

به خیال خودم شده بودم شیرین قصه های قدیمی، فرهادم.. امین بود که با تیشه ی امید به تخته سنگهای بیستون زندگی امروز میکوبید و خسروی ماجرا حمید بود که هنوز نمیدونست رقیبی داره که باید فکری به حال او و ضرباهنگ خرد شدن سنگها که یک دم قطع نمیشد بکنه... میخواست با امین از رودخانه ی زندگی عبورکنه، ولی این اتفاق آبشاری بود که عشقش روازون جدا کرد و او رو با روحی درهم شکسته و زخمی برجای گذاشت...

پنج شنبه شب خانواده ی کیانفر با یه دسته گل زیبا و بزرگی در خورتحسین از راه رسیدند. مهتاب هم به سفارش وحید با احترام زیاد از آنها پذیرایی کرد. وقتی پذیرایی به خوبی انجام شد، پدرحمید سیامک خان رو به مهتاب گفت : دخترم میدونی که ما امشب برای یه امرخیراینجا اومدیم، راستش ما قبلا جوابت رو ازحمید شنیدیم و حالا اومدیم که دلیل رد درخواست پسرمون رو بهتر بفهمیم، چی شد که جوابت منفی بود ؟..

مهتاب اول به مادر و بعد به وحید نگاهی کرد و رو به سیامک خان گفت : من از شما ممنون هستم که منو لایق همسری پسرتون میدونید، منظورم این نیست که حمید و درخواستش برام مهم نبوده من احترام خاصی به خانواده ی شما دارم. من خودم در شرایطی نیستم که به ازدواج فکرکنم، میخوام به درس ادامه بدم

این بار مرجان خانوم گفت :

اگه به خاطر درس خوندنه، ما حرفی نداریم، میتونی بعد ازدواج به دانشگاه بری اتفاقا برای ما افتخاره که عروسمون درس بخونه و مدرکی داشته باشه..

مهتاب ساکت بود به حرفهای مرجان خانوم فکر میکرد، درس خوندن بهونه ای نبود که مهتاب بتونه به این راحتی حمید روازسرش بازکنه. نباید به این راحتی زیراین درخواست میرفت. اون هنوزامین رودوست داشت وامیدواربود که بعد از مدتی اون برگرده ودوباره عشقشون روازسر بگیرند.. اگه امین ترسونبود وعشقش روفر یاد زده بود واون رودراولویت قرارداده بود، الان روبروی خانوادش مثل محکوم به حبس ابد ننشسته بود ومجبورنبود که اون جمع روتحمل کنه..

ن باید کوتاه می اومد باید به طریقی جواب آنها رومیداد که نه سیخ بسوزه نه کباب، باید به بهونه ای بهتری آورد که دیگه این پسر ی خودخواه ازاین طرفا پیداش نمیشد..

درگیروداراین افکاربود که مرجان خانم خندید وگفت :

مهتاب جون با این سکوتش رضایت خودش رواعلام کرد.. مگه نه عزیزم... مهتاب دیگه نتونست آروم بگیره که آنها براش تصمیم بگیرند، برای همین خیلی جدی روبه مرجان خانم گفت :

همیشه سکوت علامت رضا نیست مرجان خانوم، نمیخوام بی ادبی کرده باشم ولی الان آمادگی داشتن یه زندگی مشترک روندارم. به تنها چیزی که فکر میکنم ادامه ی تحصیله، اگه بخوام بعد ازدواج به درس برم فکرم رونمیتونم متمرکز درس بکنم بالاخره زندگی مشکلات خودش رو داره ونمیشه به خاطردرس به راحتی ازش گذشت.. خواهش میکنم منو ببخشید که لایق آقا حمید نیستم، بهتره شانسنش روجایی دیگه امتحان کنه..

مرجان خانوم ازطرزحرف زدن مهتاب عصبانی شد وروبه مهتاب گفت :

این حرف آخرت بود، نمیخواهی بازم فکر کنی؟؟

مهتاب با جسارت کامل گفت :

حرف اول و آخرم همین بود، باور کنید الان نمیتونم به ازدواج فکر کنم..

مرجان خانوم در حال انفجار بود اما به خاطر قربانی که به آنها داشت سعی کرد

که خونسردی خودش رو حفظ کنه.. حمید

هم آروم و متفکر به مهتاب چشم دوخته بود و لبخند بی روحی روی لباس نقش

بسته بود.. بعد از دقایقی سکوت کشدار و آزار

دهنده بازمرجان خانوم روبه شوهرش گفت :

خیلی خوب.. صلاح مملکت خویش خسروان دانند، ما زیاد اصرار نمیکنیم..

پاشواقا بهتره زحمت رو کم کنیم..

حمید که نمیخواست به این زودی تسلیم بشه با چشمانی پراز التماس به

پدر نگاه کرد که شاید او بتواند کاری بکند..

سیامک خان هم که پی به منظور پسرش برده بود روبه همسرش گفت :

لطفا صبر کنید خانوم، هنوز زوده که تسلیم بشیم، باید برای پیروزی بازم تلاش

بکنیم..

البته این جمله ی سیامک خان فقط به صورت شوخی گفته شد که مجلس

روازون حال و هوای سرد دربار.. اما مرجان خانوم که شوخی بی موقع

شوهرش روشنید با خشم تمام گفت :

تسلیم چیه ؟ مگه تو مملکت دشمن ایستادیم ؟ وقتی مهتاب خانوم ما رو لایق

خودشون نمیدونند برای چی اصرار کنیم ؟

سیامک خان این بار به طور جدی گفت :

باشه خانوم میریم، اما قبل از رفتن میخوام به سوال دیگه از مهتاب جان بپرسم.. منتظر جواب همسرش نشد روبه مهتاب گفت : میدونم که برای خودت به علت مهم داری که به این خواستگاری جواب رد دادی، اگه برات امکان داره برا ما بگو.. باور کن اگه حقیقت روبگی حتی اگه به نفع ما نباشه ناراحت نمی شیم و تورو درک میکنیم چون تو دختر عاقل و فهمیده ای هستی...

مهتاب لحظات سختی را میگذراند، خانواده ی او هم در التهاب حرفای او بودند و میترسیدند که دلیل مهتاب به اون اتفاق ربط داشته باشه، اما باید میگفت و خودش رواز این وضعیت نجات میداد. اوبه رنجی که امین برایش به ارمغان آورده بود می اندیشید رنجی که در پی آن مرحمی نداشت، مرحمی که اون رو هر چند کوتاه تسکین بده، شاید فقط صبر چاره ی کار او بود.. درمان درخت عشقی که پیش از به بارنشستن شاخه ی جوان امیدش خشکید و از بین رفت...

سیامک خان که سکوت مهتاب رو دید گفت :

دخترم بگو خجالت نکش، صداقت بهترین سیاسته..

مهتاب لبخند کوتاهی زد و گفت :

بحث راستی و دروغ نیست، همیشه اذروغ بیزار بودم و دلم نمیخواد کسی روبا دروغ بفرییم، فقط میترسم رک بودن حرفام شما رو ناراحت کنه..

سیامک خان گفت :

توقف بگو ما ناراحت نمیشیم، آخه من باید بدونم پسردسته گل منو چرا نمیخوای ؟

جمله ی آخرش روبه شوخی گفت که برای لحظه ی کوتاهی لبخند به لب همه نشست غیراز مرجان خانوم که سگرمه هاش حسابی توهم بود..

مهتاب وقتی اخم های مرجان خانوم رودرهم دید اضطراب تمام وجودش رو گرفت اما چاره ای نداشت برای همین

بالاخره لب بازکرد وگفت :

منوبیخشید.. اما من هیچ حسی به آقا حمید ندارم.

با گفتن حرفش وحید اخم وحشتناکی بهش کرد که باعث شد کمی دستپاچه بشه اما خودش رونباخت وادامه داد:

به عنوان پسردوست خانوادگی بهش احترام میگذارم، میدونم پسر خوب و سربه راهیه که هردختری رو میتونه خوشبخت کنه، اما من به عنوان همسر نمیتونم بپذیرمش، به خودشونم گفتم ولی مثل اینکه حرف روجدی نگرفتند..

با حرفای مهتاب حمید نگاهش روبه چشمای مهتاب دوخت و با نگاهش به مهتاب فهموند که به این زودی ها تسلیم نمیشم بازم تلاشم رو میکنم..

دراین وقت مرجان خانوم با عصبانیت کامل بلند شد و با خشم روبه مهتاب گفت :

نمیخوای که نخواه، نوبرش رو آورده، فکرکردی پسر من کم خاطر خواه داره ، توفامیل همه براش سرود ست می شکنند، فقط منتظر هستند ما لب ترکنیم ولی ایرادش اینه که دل به تو بسته و عاشق تو شده، ما هم به احترام عشق پسر مون اینجا هستیم، اما ازاین لحظه به بعد دیگه مزاحمتون نمی شیم. امیدوارم حمید

هم این عشق رو برا همیشه فراموش کنه.. شاید شما هم کسی رو پیدا کنید که عاشقش بشید عشق و عاشقی رو تجربه کنید..

مادر حمید با کنایه ی محکم آخرش از اتاق بیرون رفت و مادر مهتاب هم با عذرخواهی زیاد به دنبالش روانه شد.. سیامک خان هم به اتفاق وحید ودایی پرویز را می شدند.. فقط حمید و مهتاب رودر روی همدیگر ایستاده بودند زن دایی به آشپزخانه رفت اما از همون جا صدای حمید رو شنید که داشت به مهتاب میگفت :

شاید با این حرفا تونستید پدر و مادرم رو قانع کنید که دیگه به خواستگاریت نیاند، اما منو به راحتی نمیتونی فراموش کنی مهتاب من خیلی دوست دارم و تا آخرش پای عشقت میمونم تا به دستت بیارم مطمئن باش..

حمید با حرفایی که زد و رفت آتیش به جان مهتاب زد و او را به فکر فروبرد جسارت اون در بیان عشق او روحیرت زده کرده بود، خدا یا این دو تا برادر چقدر باهم فرق داشتند. حمید رودر روش ایستاده بود مقابلش و چشم در چشم او عشقش رو فریاد زده بود، اما امین با عشق فرار کرده بود و درنا کجا آباد ناپدید شده بود. شنیدن اسمش بدون پرسوند خانوم نفسش رو بند آورده بود. اعتماد به نفس او مهتاب و حتی زن دایی رو حیرت زده کرده بود..

وقتی مهتاب نگاه شیطان زن دایی رو متوجه ی خودش دید دوباره نقاب خونسردی و خشم به خودش گرفت و بلند گفت :

اینقدر بیا و برو تا خسته بشی مردک مزخرف...

جمله ی آخر مهتاب رو وحید ودایی که هم زمان با هم وارد شدند شنیدند، که وحید حسابی به خروش اومد و داد زد :

دهنت رو ببند، نمیتونستی بهتر حرف بزنی ؟ من اذداشتن چنین خواهر بد دهنی خجالت میکشم..

مهتاب با ناراحتی گفت :

مگه چی گفتم ؟ چه بی احترامی بهشون کردم ؟ خودت گفتی هر موقع اومدند حقیقت روبهشون بگو ، بله همیشه حقیقت تلخه چیکارکنم هیچ احساسی به اون ندارم، چطوری این رو به شما حالی کنم ؟
هما خانوم گفت :

میدونم اهانت نکردی، اما اینطوری که سریع جواب رد دادی کاردرستی نبود. ما نون ونمک همدیگه رو خوردیم، باید سیاست به خرج میدادی، میگفتی فکرامو میکنم بعد جواب میدم. با هم مشورت میکردیم ویه چیزی میگفتیم که با ناراحتی ازاینجا نرند..
مهتاب گفت :

اتفاقا اینطوری بهترشد، دیگه نمیخوام این خانواده روببینم، بعد چند وقت همه چیزرو فراموش میکنند..

وحید که حرفای خواهرش رو شنید با عصبانیت گفت :

فکرکردی به این زودی فراموش میکنند، آتیش این پسره خیلی تنده ومطمئن هستم که به این زودی تسلیم نمیشه، حتی اگه مادرش مانعش بشه بازاون راه خودش رومیره..

وحید یه قدم جلوتررفت وادامه داد :

تواصلا دردت چیه ؟ حرف حسابت چیه ؟ چرا با ازدواج مخالفت میکنی ؟

این باردایی نگذاشت وحید ادامه بده، چون میدونست منظور وحید چیه
ومهتاب الان در چه موقعیتی قرارداره.. برای

همین روبه وحید گفت :

بس کن وحید، این بحث روتوموش کن، بذار زمان همه چیز روحل کنه..

اما وحید دست بردار نبود وگفت :

نه دایی.. الان وقتشه، باید دلیل مخالفت اون رو بدونم، باید یه توضیح قانع
کننده ای برام داشته باشه..

مهتاب با عصبانیت روبه وحید گفت :

براجی حرفامو قبول نداری ؟ گفتم که هیچ احساسی بهش ندارم. تواگه کسی
رودوست نداشته باشی، قبول میکنی باهاش

ازدواج کنی ؟

وحید فریاد زد :

اما تو خوب میدونی منظور من چیه ؟ تواز ازدواج فراری هستی، چه حمید باشه
چه کسی دیگه ای، مهتاب چه اتفاقی برات افتاده ؟؟

مهتاب بعد از حرفای وحید که منظورش رو خوب فهمیده بود، هاج و واج به
همه نگاهی کرد. اشک به پهنای صورتش جاری و نگاهش سرشار از اندوه شد.
میخواست فریاد بزنه ولی صدا در گلویش گیر کرده بود.. ناگهان تمام اندوهش
تبدیل به خشم شد و همانطور که اشکاشوپاک میکرد روبه همه ی آنها که
منتظر جواب اون بودند وگفت :

چطور در مورد من فکرید کردید ؟ خیال میکنید اون شب لعنتی برای من اتفاقی
افتاده ؟ که از ازدواج بیزار شدم، یعنی اینقدر به من بی اعتماد هستید ؟ یعنی

باور نکردید که بهتون گفتم اون نامردا حتی به من دست نزدند ؟ شما به خاطر اینکه حمید رودوست ندارم و میخوام خودم برا آینده ام تصمیم بگیرم، بهم تهمت میزنید.. باشه هرطور دوست دارید فکر کنید و در مورد قضاوت کنید. خودم میدونم که پیش خدا روسفید هستم و هرگز به خانوادم دروغ نگفتم. دیگه برام مهم نیست در مورد چی فکر میکنند...

مادرش اون رودر آغوش گرفت و گفت :

عزیزم ما به تو اعتماد داریم، فقط نگران تو هستیم. اتفاقهای پیش او مده مارو وارد کرده که در مورد اون اتفاق کنجکاوی کنیم میدونم که اشتباه کردیم، اگه حرفی میزنیم نگران این موضوع هستیم که خانواده ی کیانفرازون اتفاق خبردارند و میترسم در موردت فکرای بد بکنند. چون حمید پسری نیست که بشه بهش جواب رد داد، اون همه چیز تمومه که خیلی ازدختر آرزودارند جای تو باشند..

مهتاب از آغوش مادرش بیرون اومد و اشکاشو پاک کرد و گفت :

من نگفتم پسر بدیه، اما من نمیتونم دو ستش داشته باشم بهتره فردا به مرجان خانوم زنگ بزنی و بهش بگی مهتاب حاضره باهاش بیاد پزشک قانونی تا پاکدامنیشو به همه ثابت کنه، شاید این لکه ی ننگ ازدانم پاک بشه که دیگه حتی خانواده ام در مورد فکرای بد نکنند...

مهتاب با حرفای آخرش گریه کنان به اتاقش پناه آورد، تادرتنهایی یک دل سیرگريه کنه. وقتی مهتاب رفت دایی پرویز روی شونه ی وحید زد و گفت :

تند رفتی دایی.. خواهرت روحسابی رنجوندی، برو فکر کن و ببین چطوری میشه ازدلش دربیاری..

مهتاب همانطور که گریه میکرد با خودش گفت :

امین کجایی که ببینی به خاطر دروغی که گفتم تا رازتو فاش نشه، چطوری دارم تقاص پس میدم، دروغی که داره به قیمت ازدست دادن پاکدامنیم تموم میشه.. ای دنیا خراب بشی که چطور در عرض چند روز میتونی همه چیز رو زیرورو کنی و به باد بدی. چطور تقدیر میتونه جای آدما رو عوض کنه. خدایا من به کی دل بستم و کی بهم دل بست. خدایا تو بگو چیکار کنم با این تقدیر لعنتی، تو بگو با این درد چطور کنار بیام.. امین هرگز نمی بخش مت.. هرگز نمی بخش مت..

مگر نه آدمی با عشق زنده است و زندگی میکنه پس چرا بعضی ها معنی عشق رو نمیفهمند، یا به زور میخوانند اون رو تصاحب کنند.. چه میدونستم که این عشق و خو شبختی که در انتظارش بودم، به سادگی خاموش شدن یک شمع از بین میره و فقط داغ سنگینش رو دلم باقی میمونه.. اما چه کنم که دست تقدیر نیرومندتره و هرآنچه که در توان داره به سر ما میاره...

فصل هفتم

دو ماهی از آن شب می گذشت، دو ماهی که پر از اتفاقاتی ناخوشایند برای مهتاب و حمید بود. حمید این مدت بیکار نبود و تا جایی که برایش امکان داشت با اس ام اس، یا تلفنی یا در حضور مهتاب درخواستش را تکرار میکرد.

او اینقدر در این کار اصرار ورزید که کفر مهتاب را در آورد که حتی مضحکه ی دست دوستانش شده بود. برای همین دیگر صبرش تمام شد و در یکی از دیدارها او را تهدید کرد که اگر دفعه بعد مزاحمش بشه از اون شکایت میکند. حمید با تهدید محکم مهتاب این بار پا پس کشید و به گوشه ی اتاقش پناه آورد. او از طرد شدن از طرف مهتاب ضربه ای محکم خورده بود که غرورش را جریحه دار کرده بود.

او آرزو داشت تا با فریادی یا ناله ای، درد و عذاب را از سینه ی گداخته ی خویش پاک کند و خود را از این سرگشتگی سهمگین که به آستانه ی جنونش می کشاند برهاند و زبانه های آتش هولناکی را که در دلش برپا بود خاموش سازد.

اما طی روزهای زیادی هیچ کاری نتوانست بکند و هرچه بیشتر می گذشت عشقش نسبت به مهتاب بیشتر میشد و فراتر از حد تصور جلو می رفت.

گوشه گیری حمید و سکوت او، پدر و مادرش را بیش از حد نگران کرده بود که مرجان خانم مجبور شد به امین خبر بدهد و از او راه چاره بجوید. امین با شنیدن حرفهای مادرش خوشحال شد و فهمید که مهتاب تسلیم عشق برادرش نشده و به نیما هم یادآور شده بود که بالاخره ترفند او درست از کار درآمده و به زودی خودش مالک قلب مهتاب میشود.

اما بعد از هفته ای تلفن مادر، تمام نقشه های او را برهم زد. مادرش به او گفته بود که حمید از نظر روحی حال خوبی ندارد و دکتر خانوادگی آنها گفته که

باید راه نجاتی برای او پیدا کرد، وگرنه مجبور میشوند در بیمارستان او را بستری کنند.

مادرش در میان گریه و زاری گفته بود که قصد دارد برود و به دست و پای مهتاب بیفتد و از او بخواهد که به این ازدواج راضی شود. وقتی امین اوضاع را خراب دید و گریه های مادر را نتوانسته بود تحمل کند، برای تسلی دل مادر گفت که خودش با مهتاب حرف می زند و سعی می کند که او را راضی کند.

برای همین مرجان خانم آرام گرفت و امیدوار شد که شاید امین بتواند کاری برای برادرش بکند. بعد از تلفن مادر، در خودش شکست و به پایان عشقش می اندیشید. او مهتاب را حلقه ای از زنجیره ی خوشبختی خود می دانست اما مهتاب در سرنوشت او جایی نداشت و مبارزه برای او دیگر معنایی نداشت چون همیشه خانواده اش در اولویت قرار می گرفت.

اشکهایش را پاک کرد و به هر جان کنده بود شماره ی مهتاب را گرفت، مهتاب وقتی شماره ی امین را شناخت با دستانی لرزان گوشی را از روی میز برداشت.

این اولین زنگ بعد آن روز بود که از امین جدا شده بود. دکمه را زد و گوشی را به گوشش چسباند و فقط سکوت کرد، در این وقت صدای امین که او را به اسم صدا میزد مثل صاعقه ای بود که اندامش اصابت کرد.

الو مهتاب خودت هستی، منم امین باهات کار دارم. مهتاب تا لحظه ای نتوانست جوابش را بدهد اما بالاخره قفل زبانش باز شد و خیلی آرام گفت: خودم هستم.

امین بعد از شنیدن صدای مهتاب خوشحال شد و گفت:

خیلی ممنون که قطع نکردی، میدانم ازم متنفری اما باید باهات حرف بزنم.

مهتاب خیلی آرام گفت:

مگه حرفی هم باقی مونده، حالا که زندگیم رو فنا کردی، دیگه چی میخوای بگی؟

امین گفت:

زندگی من فنا شد ولی تو می توانی خوشبخت شوی. مادرم گفت که چه اتفاقی افتاده، حمید خیلی دوست داره و به خاطر عشق تو بیمار شده، مادرم میگه همیشه گوشه ای می نشیند و زانوی غم ب*غ*ل میکنه، از خواب و خوراک افتاده، حتی سرکار نمیره. مادرم میخواست بیاد تو رو ببینه و باهات حرف بزنه، حتی گفت می خوام به دست و پای مهتاب بیفتم و عشق پسر رو ازش گدایی کنم اما من ازش فرصت خواستم که باهات صحبت کنم، تو رو خدا نگذار حمید از دست بره، جان پدر و مادر به او بسته است، نگذار خانواده مان از هم بپاشد. اگه میدونستم با حمید خوشبخت نمیشی هرگز ازت این درخواست رو نمی کردم اما باور کن که برادرم بهتر از من میتونه تو رو خوشبخت کنه، تو رو خدایه کاری بکن، منو فراموش کن و از حمید اون عشق رو طلب کن که زمانی از من میخواستی، میدانم که برادرم بیشتر از من عاشق توست.

مهتاب وقتی حرفهای حمید را شنید سرتاپا نفرت شده بود و داشت کنترلش را از دست میداد، دندانهایش را محکم بهم فشار داد که صدای فریادش را کسی نشنود، بالاخره با هر جان کندن بود گفت:

کاری نکن که همین الان برم و تمام حقیقت را برای خانواده ات بگم، من به خاطر عشق دروغین تو پاکدامنیم زیر سوال رفته، پس نگذار همه چیز خراب بشه. اگه حمید مریضه یا روحیش خرابه به من هیچ ارتباطی نداره. هرکسی مسئول اعمال خودشه. من از همه ی مردا متنفرم و دیگه به ازدواج فکر نمیکنم. امین گفت:

مهتاب اینقدر خودخواه نباش، تو فکر میکنی اگه حقیقت رو گفته بودیم، می تونستیم با هم ازدواج کنیم. تو رو خدا منو فراموش کن و به فکر خودت و حمید باش، مطمئن باش ضرر نمیکنی. مهتاب با عصبانیت گفت:

تو چی فکر کردی؟ اگه من به دنبال این هستم که حقیقت را بگویم برای اینه که از آبرو حیثیتم دفاع کنم، نه اینکه دوباره تو رو بدست بیارم. امین تو دیگه برای من وجود نداری، اینقدر ازت متنفرم که نمیشه فکرش رو بکنی. تو با این کارت عشق و زندگی رو توی وجود من کشتی، فهمیدی؟ امین گفت:

خواهش میکنم بیشتر فکر کن، به خدا حمید بهتر از من میتونه تو رو خوشبخت کنه، ببین چقدر دوست داره که به خاطر جواب رد تو بیمار شده، این رو درک کن، حالا که ازم متنفری به طرف عشق حمید جذب شو، من بهترین ها رو برات آرزو دارم. من لایق عشق تو نبودم. مهتاب این بار عصبانی تر گفت:

تو بهتره به فکر خودت باشی و برای من تعیین تکلیف نکنی، دیگه بهم زنگ نزن.

بعد از حرفهایش تلفن را قطع کرد اما چندین باز زنگ تلفن به صدا در آمد اما مهتاب بهائی نداد و در آخر تلفن خود را خاموش کرد. صورتش را درون بالش فرو کرد و گریه ی سختی را شروع کرد.

چرا تقدیر چنین معامله ای کرده بود، وقتی صدا امین را شنید، خوشحال شد و فکر می کرد چون در مقابل اصرار حمید مقاومت کرده، میخواد بهش تبریک بگه و امیدوارش کنه که به انتظارش بماند. اما حرفهای سرد امین مثل آب یخی بود که وجودش را به سرما کشید و خون را در عروقش منجمد کرده بود. میوه ی امید و اعتمادش، کال افتاده و از دست رفته بود و اینک او بود و بیهوشی از تردید و تنهایی.

دیگه امیدی به این عشق نداشت، باید این عشق را به خاک می سپرد، شاید که سردی خاک او را به دیار فراموش شدگان می فرستاد اما حس تنفر از حمید جرقه ای بود که در وجود سردش سو سو می زد.

یک ماه دیگر هم گذشت و مهتاب فقط به واسطه ی مادر از حال و روز خانواده ی کیانفر باخبر میشد. حال حمید وخیم تر شده بود و مهتاب کسی بود که نمی توانست بی اعتنا از کنار این موضوع بگذرد. عذاب وجدان گرفته بود و حرف ها و کنایه های خانواده اش او را بیشتر آشفته میکرد.

یک شب سر میز شام حرف از حمید شد و وحید رو به خواهرش گفته بود: تو چقدر خودخواهی که داری با زندگی یه نفر بازی میکنی و به فکر عشقی هستی که در وجودت نیست. مگه همه ی دخترا و پسرا با عشق ازدواج می

کنند، مسئله ی مهمی که دو نفر رو به هم می‌رسونه، خانواده و فرهنگ و تفاهمه، اگر اینها باشد عشق هم بعد ازدواج بدست میاد که ماندنی تره. برادرش درست می گفت و مهتاب در مقابل او حرفی نداشت که بگوید اما کسی از عمق فاجعه خبر نداشت. آنها نمی دانستند که امین عشق از دست رفته ی مهتاب بوده و همه ی این اتفاقات دلیلش حمید است که حالا اینطور طرفدار پیدا کرده است.

چند وقتی بود که مهتاب داشت به پیشنهاد حمید فکر می کرد، حس انتقام درون او را به تلاطم انداخته بود. هر انسانی وقتی که شکست می خورد و اوضاع برایش قابل تحمل نیست، دلش می‌خواهد از هر راهی شده انتقام‌شو از زندگی یا از کسی که ضربه را وارد کرده بگیرد و یه جوری اوضاع رو برای خودش قابل تحمل کنه.

مهتاب هم از این قانون م*س*تثنی نبود، فقط دو راه برایش باقی مانده بود که بتواند از امین انتقام بگیرد. یکی اینکه بر عهد خود باقی بماند و زیاد بها به حمید و خانواده اش ندهد، حالا هر بلایی که سر حمید می آمد برایش مهم نبود، تا به این طریق برای همیشه از خانواده ی آنها دور بماند و ضربه ی انتقام را هم زده باشد اما ته قلب مهتاب به این امر راضی نبود، اون آدم بی رحمی نبود که بخواهد به هم نوع خود آسیب برساند و بعد سرخوش و بی خیال به زندگیش برسد.

از آه و نفرین پشت سرش می‌ت رسید و نمی توانست این راه را انتخاب کند. پس باید برای راه دوم اندیشه ای، راه حلی پیدا می کرد. یعنی درخوا ست حمید را قبول می کرد و چنان به حمید عشق می ورزید که امین با دیدن لحظه به لحظه

ی خوشبختی آنها عذاب بکشد، این راه بهتر بود، هم آسیمی به کسی نمی رسید و هم از مقام خودخواهی و سنگ دلی به مقام مهربانی و گذشت و عشق، ارتقا پیدا میکرد. اما این وسط خودش قربانی این مقام پوشالی میشد، یعنی خودش مهم نبود؟ نمی توانست به دلخواهش زندگی کند؟ نمی توانست عاشق باشد؟ نه نمی توانست چون دیگه عشقی براش نمونه بود، همش انتقام بود، انتقام از کسی که روح زندگی را درون او کشته بود.

مهتاب چند روزی به این موضوع فکر کرد و در آخرین شبی که تصمیم گرفت تکلیف همه را معلوم کند، قانع شد که به درخواست حمید جواب مثبت بدهد. به هیچ چیز دیگر فکر نکرد، فقط به اون لحظه می اندیشید که امین از تصمیم او باخبر شود و ضربه ی اول را به او بزند، برای همین صبح که سر میز صبحانه بود به مادرش گفت:

مادر در این مدت خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که پیشنهاد حمید را قبول کنم.

مادرش ناباورانه بهش چشم دوخته بود، مهتاب که تعجب مادر را دید لبخند بی روحی زد و گفت:

چیه مگه چی گفتم؟ تورو خدا اینطوری نگام نکن، باور کن که جدی این تصمیم رو گرفتم.

هما خانم که کمی به خودش مسلط شده بود گفت:

تو مطمئنی که حالت خوبه؟ سرت به جایی نخورده، تب نداری؟

مهتاب لبخندی زد و گفت:

نه سرم به جایی خورده، نه تب دارم، دارم با شما در مورد مهمترین تصمیم زندگی‌م حرف می‌زنم، می‌خواهم با حمید ازدواج کنم.

هما خانم گفت:

عزیزم ازدواج و زندگی مشترک شوخی بردار نیست، تا چند ماه پیش می‌گفتی هیچ حسی به حمید نداری، عاشقش نیستی، حالا چی شده که بهو تصمیمت عوض شد؟ نکنه به خاطر بیماری حمید عذاب وجدان گرفتی که اگه اینطوره بهت اجازه نمیدم سرخود زندگیت رو نابود کنی.

مهتاب گفت:

حق با شماست، اما باور کنید عذاب وجدان نگرفتم، حالا فهمیدم حمید چقدر دو ستم داره و الان بهم ثابت شده چقدر براش مهم هستم که به خاطر من بیمار شده.

هما خانم گفت:

بی‌خبر نیستم، همیشه زندگ زدم و حالش رو پرسیدم اما این دلیل نمیشه که تویی گدار به آب بزنی، مسئله‌ی یک عمر زندگیه.

مهتاب گفت:

میدانم مادر، منم الان این تصمیم رو نگرفتم، چند ماهی میشه که دارم بهش فکر میکنم. تورو خدا نگران من نباشید، مطمئن باشید که عاقلانه تصمیم گرفتم. الان می‌خواهم برم خونه آنها که بینمش به عنوان عیادت کننده، حرفاش رو بشنوم، اگه هنوز سر حرفش هست بهش بگم که چه تصمیمی گرفتم.

مادرش با تعجب گفت:

برای چی اینقدر عجله داری؟ صبر کن با برادر و داییت مشورت بکنیم. اگه قبول کردند زنگ میزنیم، دوباره بیایند اینجا، رفتن تو آنجا صورت خوشی نداره.

مهتاب که تصمیم گرفته بود تا ظهر حرفش را به حمید برساند، تا دوباره شک و تردید به دلش راه پیدا نکند. همان طور که داشت آماده ی رفتن میشد، گفت: نه مادر نمیخوام دوباره با مشورت، تردید بهم راه پیدا کند و سر دوراهی قرارم بدهد، تو کار خیر باید عجله کرد، من میرم و زود بر می گردم.

مهتاب با عجله خود را به حیاط رساند و مادر را با اعتراضهای زیادش تنها گذاشت. نمی خواست لحظه ای درنگ کند که باز نظرش عوض بشه. باید این کار را میکرد تا به آرامش می رسید، باید عشق امین را به خاک می سپرد و در عمیق ترین زوایای قلبش دفن می کرد. شاید گذشت زمان و عشق حمید با خود، سردی و فراموشی می آورد و همه چیز را از خاطرش پاک میکرد. آیا هرگز چنین روزی خواهد آمد؟

سراهِ یه دسته گل رز قرمز زیبایی خرید و راهی شد، وقتی رو در روی مرجان خانم قرار گرفت گفت:

سلام، برای دیدن آقا حمید آمدم.

مرجان خانم با تردید به او و دسته گل نگاه کرد و گفت:

اگه برای عیادت آمدی، بهتره برگردی. نمی خوام پسرم تورو ببینه و حالش بدتر بشه.

مهتاب لبخند محزونی زد و گفت:

هم آمدم بینمش، هم می خوام باهاش صحبت کنم.

مرجان خانم چشماش رو ریز کرد و پرسید:

در مورد چی میخوای صحبت کنی؟ تو که دیگه حرف اول و آخرت رو زدی

مهتاب سرش را پایین انداخت و گفت:

میدونم که آن شب ناامیدتون کردم، منو ببخشید. این چند ماه خیلی فکر کردم

و به این نتیجه رسیدم که اگه اجازه میدید با پسرتون ازدواج کنم.

مرجان خانم خنده ی عصبی کرد و گفت:

تو که هیچ احساسی به حمید نداشتی؟ حالا چی شده که احساس پیدا

کردی؟

حرف مرجان خانم به مانند خنجر به قلبش فرو رفت ولی خونسردی خود را

حفظ کرد و گفت:

میدونم با هیچ عذرخواهی نمی تونید منو ببخشید، خواهش میکنم یه فرصت

دیگه بهم بدید، ازتون اجازه میخوام یکبار برای همیشه با آقا حمید صحبت

کنم. بهتون قول میدم که ناراحتش نکنم.

در این وقت صدای حمید از پشت سر مهتاب آمد، که مهتاب را وادار کرد به

طرف صدا برگردد، همان طور که از پله ها پایین می آمد گفت:

مادر چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ این خانم اینجا چکار میکند؟

چهره ی رنگ پریده ی حمید و لاغری بیش از حدش، اینقدر مهتاب را حیرت

زده کرد که نتوانست در مورد کنایه ی آخر حمید حرفی بزند. یعنی او اینقدر

برایش مهم بوده که به این حال و روز افتاده؟

مادرش با اعتراض به طرف پسرش رفت و گفت:

کی گفته تو از رختخواب بیرون بیای؟ تو تازه دو روزه از بیمارستان آمدی، باید استراحت کنی.

شنیدن بیمارستان بغض را در گلوی مهتاب شکست و اشک را از چشمانش جاری کرد. به طرف حمید رفت و همان طور که اشکهایش را پاک میکرد گفت: سلام، نمیدونستم بیمارستان بودی، وگرنه حتما آمده بودم عیادت، حالا حالتون چطوره؟ باور کنید همیشه نگران بودم.

حمید هنوز با نگاهی پر از عشق به او خیره شده بود، ضربه ی سختی از او خورده بود اما حالا با دیدنش دوباره آتش زیر خاکسترش داشت شعله ور میشد. حمید رفت جواب مهتاب را بدهد که مرجان خانم پیش قدم شد و با غیظ به مهتاب نگاه کرد و گفت:

مخصوصا بهتون نگفتم که مجبور نشی بیای بیمارستان و از ما دلجویی کنی.

چرا آمدی اینجا؟ حالا که پسرم بهتر شده، دوباره چه خوابی براش دیدی؟ مهتاب در مقابل حمید نمی توانست سریع جواب مرجان خانم را بدهد، برای همین من من کنان گفت:

فقط برای این مزاحم شدم که میخوام اجازه بدید با آقا حمید صحبت کنم.

مرجان خانم گفت:

چیه؟ میخوای خودت رو از عذاب وجدان راحت کنی؟

مهتاب همان طور که شرمگین سرش پایین بود گفت:

میخوام حلالیت بطلبم و یه مطلب مهم رو به آقا حمید بگم.

مرجان خانم با ناراحتی آنها را تنها گذاشت و حمید او را به طرف پذیرایی دعوت کرد.

دقایقی گذشت و هنوز مهتاب حرفی نزده بود، برای همین حمید گفت:
چرا ساکتی؟ مگه نگفتی با من حرف داری؟ بگو می شنوم. هرچند که به خاطر لطف زیباترین دختر تهران، حال خوبی ندارم اما به خاطر دلم اینجام که حرفاتو بشنوم.

مهتاب با چشمانی پر از اشک و گ*ن*ن*هکارانه به حمید چشم دوخت.
حمید در میان اشکهای مهتاب مهربانی و محبت را دید و ته دلش لرزید.
خدایا هنوز دوستش دارم، نمی توانم فراموشش کنم.
در این وقت مهتاب گفت:

همیشه مادرم می گفت، سعی کن قسمتی از غم کسی باشی نه دلیل غم او اما من این نصیحت مادرم را نشنیده گرفتم و دلیل غم شما شدم. این مدت مدام عذاب و جدان یقه ام رو می گرفت و خیلی سخت سرزنشم می کرد.
نمیدونستم اینقدر شما حساس و شکننده هستید، منو به خاطر تمام رنجهایی که کشیدید ببخشید، به همه ی مقدسات این سرنوشت رو برای شما نمی خواستم.

حمید از جاش بلند شد و به پشت پنجره رفت و بعد از لحظاتی که برای مهتاب یه ساعت گذشت گفت:

لازم نیست نگران بخشش من باشید، من کینه ای از شما به دل ندارم. مگه عاشق از معشوقه کینه به دل میگیره؟ اما هنوزم دلم می سوزه که خیلی آسوده منو توی کوچه های دلتنگی و بی کسی رها کردی، ازت انتظار نداشتم.

مهتاب با آشفتگی گفت:

میدونم که اشتباه بزرگی مرتکب شدم اما از عمد این کار رو نکردم. باور کنید آمادگی ازدواج رو نداشتم، قصدم آزار شما نبود.

حمید دستانش را تکان داد و گفت:

باشه مهتاب خانم، نمیخوام با این حرفام شما رو عذاب بدم. من از شما دلگیر نیستم، شاید این تقدیر من باشه. بعضی ها گفتند زندگی یه شوخی بزرگه و به این جمله هم اعتماد دارند. منم باورم اینه که زندگی عین یه شوخی بزرگه اما حقیقت بزرگتر اینه که همه ی شوخی ها خنده دار نیست چون بعضی از این شوخی ها آنقدر تلخ و زشته که نامش را باید رنج گذاشت، نه زندگی و این رنج نصیب من شده که دور از شما به زندگیم ادامه بدم.

مهتاب همان طور که شرمنده سرش پایین بود و با بند کیفش بازی میکرد گفت:

بازم مادرم منو پند داد که همیشه دلیل شادی کسی باش نه قسمتی از شادی اش. برای همین نصیحتی که من اینجام، درسته که دلیل غمت بودم و آزارت دادم اما الان اعتراف میکنم که آمدم بهتون بگم می خوام این بار دلیل شادی شما باشم، من فکرها رو کردم، تصمیم گرفتم با شما ازدواج کنم البته اگه هنوز مایل باشید و من گ*ن*ا*هکار رو لایق خودتون بدونید.

حمید با چشمانی پر از تعجب به مهتاب چشم دوخت اما لحظاتی بعد رنگ تاسف گرفت و گفت:

من این ترحم رو نمی خوام، نمی خوام تا آخر عمر به اجبار کنار من بمونی.

مهتاب با دستپاچی گفت:

نه، برداشت اشتباه نکنید، اصلاً ترحم نیست، این عشقه که با اصرار شما گریبانم رو گرفته، حالا فهمیدم مردی که عاشقم شده، کسی که میتونم بهش تکیه کنم، شما به خاطر دوست داشتن من بیمار شدید و به این حال و روز افتادید. چطوری میتونم این عشق و مهر رو ببینم و عاشق شما نباشم؟ مگه یه دختر چی از رابطه ی زناشویی میخواد؟

حمید با چشمان مهربانی به او خیره شد و گفت:

یعنی باور کنم که حس ترحم نیست و فقط عشقه؟ آخه چطور در این مدت کم به این نتیجه رسیدی؟ مگه عشق به این راحتی گریبان آدم رو میگیره؟ مهتاب مهربانانه گفت:

آره حمید خان، عشق حتی با یه نگاه هم جون میگیرد و همه ی قلب و روح و جان آدم را مال خودش میکند. وقتی فهمیدم که چقدر براتون مهم هستم و عشقتان بهم ثابت شد، فهمیدم که کسی بهتر از شما برای من وجود نداره. مهتاب در این وقت دسته گل را که هنوز در دستش بود را به طرف حمید گرفت و گفت:

این دسته گل رز و چشمان پر از عشق و محبت منو باور کنید.

حمید عاشقانه نگاهش کرد و گلها را گرفت، مهتاب بعد سپردن گلها به او، آماده ی رفتن شد و در لحظه ی آخر گفت:

نمی خوام الان جواب بدید، بهتره فکر کنید فقط خواهش میکنم اگه هنوز حسی نسبت به من دارید و مثل گذشته دوستم دارید، پا پیش بگذارید چون منم این ترحم رو نمیخوام. فعلاً خداحافظ.

مهتاب داشت از اتاق بیرون میرفت که حمید صدایش زد.

مهتاب خانم حاضرید با من ازدواج کنید؟

مهتاب برگشت و با تأنی گفت:

بهتره اینقدر زود تصمیم نگیرید، با خانواده هم مشورت کنید، شاید مادران این اجازه را به شما ندهند.

حمید گفت:

الان ماه هاست دارم به تو فکر میکنم و احتیاجی به فکر کردن ندارم. در مورد خانواده ام کاملاً مطمئنم هر تصمیم بگیرم قبول دارند، حالا با من ازدواج میکنید؟

مهتاب لبخند زیبایی زد و گفت:

به همان عشقی که شما از اول به من داشتید، قسم میخورم که با شما پیوند عشق ببندم و تا آخر عمرم در کنار شما باقی بمانم.

حمید در آن لحظه چشماش برقی زد و گفت:

با همه ی وجود خواستم که بهترینها از آن من باشه و ایمان داشتم آن کسی که به دنبال بهترین هاست هرگز به متوسط قانع نمیشه و تو بهترین بودی که نصیب من شدی اما با کمی تاخیر.

مهتاب خندید و دل از حمید ربود و گفت:

خیلی ممنون که قبول کردی، پیام تو سرنوشتت. امیدوارم نا امیدت نکنم، دیگه باید برم منتظرتون هستم.

مهتاب رفت و حمید را در بهت و ناباوری تنها گذاشت، باورش نمیشد که بالاخره توانست او را بدست آورد، خیلی خوشحال بود و امیدی تازه در او جوانه زد. گویی با این عشق شخصیت او در ظرف همین یک ساعت به کلی تغییر کرده بود، احساس میکرد دوباره متولد شده است، درهای قفس را به روی خود باز می دید و منتظر فرصت بود تا پر و بال بگشاید اما مهتاب با حالی خراب و چشمانی پر از اشک راهی خانه شد، بغض در گلو مانده را در خیابان شکست و مانند ابر بهاری تا می توانست گریه کرد، حال خوبی نداشت مخصوصاً وقتی که با شماتت خانواده اش روبرو شد اما برایش مهم نبود، راهش را انتخاب کرده بود، باید ادامه میداد و انتقامش را می گرفت. همان شب مهتاب با چشمانی گریان و کینه ای که در عمق جاننش نشسته بود پیامکی به این مضمون برای امیر فرستاد.

به خاطر جفای تو و کینه ای که از تو در دل داشتم، ساعتی پیش جواب مثبت به حمید دادم تا تو تا آخر عمر عذاب بکشی، شاید عذاب تو باعث شادی روحم شود و بتوانم در طول زندگی حمید را هم دوست داشته باشم

امین داشت برای خواب آماده میشد و دوستش نیما هم داشت حمام میکرد و صدای آوازش تا بیرون از حمام می آمد، لرزش تلفن در کنار دستش باعث شد که تلفن را بردارد. عکس مهتاب نشان از این داشت که پیامک از اوست، با شادی پیامک را باز کرد، وقتی پیامک را خواند نزدیک بود قالب تهی کند، باور نمی کرد مهتاب چنین کاری کرده باشد. برای اینکه مطمئن شود و حقیقت ماجرا را بفهمد به مادرش زنگ زد و به بهانه ی احوال پرسشی سرگرم

صحبت شد. در صدای مادرش برعکس شبهای گذشته شادی زیادی نهفته بود، مادرش اول تشکر ویژه ای کرد و گفت:

دم غروب مهتاب اومده بود دیدن حمید، و توافق ازدواجش را به ما گفت. ازت ممنونم که باهاش صحبت کردی وگرنه نمیدونم چه به سر حمید می آمد.

امین به هرشکلی که بود بغضش را فرو داد و در جواب مادر گفت:

شما مطمئن هستید که از روی اجبار نبوده؟ یا به خاطر بیماری حمید چنین تصمیمی نگرفته؟ تو رو خدا تا مطمئن نشدید امید واهی به حمید ندید.

مادرش گفت:

نه عزیزم نگران نباش، مهم همین موضوع رو پیش کشیدم اما حرفای مهتاب مطمئنم کرد که واقعا به برادرت علاقه مند شده. ای کاش اینجا بودی و حمید رو می دیدی، باورت نمیشه او کسی بود که تا ساعتی پیش بیمار و در هم شکسته بوده اما الان توی آسمانها پرواز میکنه. اینقدر خوشحاله که میترسم سخته کنه. بهش گفتم هیجان براش خوب نیست ولی دیگه به حرفام گوش نمیده، اینقدر هیجان زده است که نه هیچ چیز رو می شنود نه کسی رو می بینه. تو خودت رو آماده کن تا برای عروسی برادرت بتونی بیای ایران. از شالله بعد حمید نوبت توست، خودم برات یه عروس خوشگل و عالی پیدا میکنم.

امین از مادرش تشکر کرد و خداحافظی کرد. رفت پشت پنجره، شهر توی سیاهی شب گم شده بود. دوباره پیام مهتاب را خواند و با خود زمزمه کرد: مهتاب عزیزم پیامت را خواندم، پیامی که غربتم را در این سرزمین به غریبی مطلق کشاند.

بعد از گفتن این کلمات سرش را به شیشه گذاشت و از ته دل گریه کرد. دقایقی بعد نیما که از حمام بیرون آمده بود وقتی امین را به آن حال و روز دید ترسید، فکر کرد خبر بدی از ایران رسیده چون او هم لحظه به لحظه از حال و روز خانواده ی امین باخبر بود، ترسید اتفاقی برای حمید افتاده باشد برای همین سراسیمه به طرف امین رفت و گفت:

امین چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ از ایران خبری رسیده؟

امین همان طور که ا شکهایش را پاک میکرد، تلفن را به دست نیما داد و خود روی تخت نشست و دوزان را ب*غ*ل کرد و همان طور اشک می ریخت.

نیما که پیام مهتاب را خواهد، ناباورانه به امین نگاه کرد و گفت:

حتما....حتما مهتاب میخواهد اذیت کند، بین امین چقدر دوست داره که بهت پیام داده، میخواد میخواد بهت بفهمونه که هنوز به تو فکر میکنه، این خیلی عالیه مگه نه....

امین چشمان قرمزش رو به نیما دوخت و گفت:

آره خیلی عالیه، مهتاب بالاخره برادرم رو انتخاب کرد، حتما لیاقتش رو نداشتم

نیما گفت:

بس کن، اینقدر آیه ی یاس نخون، گفتم که باهات شوخی کرده.

امین عصبانی شد و داد زد:

چی؟ امشب دیوونه شدی، یعنی اینقدر احمقی که فکر میکنی مهتاب باهام شوخی کرده، به مادرم زنگ زدم حقیقت رو گفت، از این به بعد قلب مهتاب مال برادرمه و من هیچ حقی ندارم.

امین با گفتن این حرفها اشکش دوباره جاری شد و خودش را روی تخت ولو کرد.

نیما که دوست نداشت دوستش را به این حال و روز ببیند گفت:
 امین من متاسفم که مهتاب چنین تصمیمی گرفته اما باور کن هنوز دیر نشده،
 بهتره بری ایران و حقیقت رو با خانواده ات در میان بگذاری. تا حالا امید
 داشتی مهتاب این کار رو نمی کنه اما حالا این کار رو کرد. پس تا دیر نشده
 کاری بکن، از وقتی آمدی اینجا دیواری از انزوا به دور خودت کشیدی که چی
 رو ثابت کنی، ببین کجای زندگیت اشتباه کردی و سعی کن جبران کنی.
 امین گفت:

دیگه واسه همه چیز دیر شده، تنها کاری که می تونم بکنم اینه که از دور شاهد
 خوشبختی شان باشم.

نیما که سعی میکرد با حرفاش امین رو قانع کنه خیلی محکم گفت:
 دیر نیست امین، به خدا دیر نیست. زندگی و عشقت رو فدای زندگی حمید
 نکن، برادرت باید بدونه که مهتاب از اول لقمه ی اون نبوده و نیست، چرا
 نمیخوای از حقیقت دفاع کنی؟
 امین با آشفته گی گفت:

تو فکر می کنی اگه همه چیز رو بگم باز مهتاب مال من میشه، اشتباه میکنی،
 مهتاب اینقدر از من نفرت داره که محاله دیگه منو بخواد. در ضمن خانواده ام
 نمی توانند بپذیرند که حق با منه و دوباره حمید رو به سراشی بی بیماری
 بیندازند. بهتره همه چیز رو فراموش کنم شاید مهتاب تقدیر من نباشد.

نیما عصبانی حوله ای را که تو دستش بود را پرت کرد طرف کمد و داد زد: چرا نمیخواهی برای چیزی که مال خودت بوده بجنگی؟ باور کن اگه مهتاب بفهمه پشیمان شدی و دوباره داری تلاش میکنی تا به دستش بیاری، باهات همکاری میکنه و حتی میتونه خانواده ات رو قانع کنه، این رو بفهم.

امین که حوصله ی حرفای نیما رو نداشت به طور جدی رو به نیما گفت: بس کن نیما دیگه همه چیز تموم شده، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. مهتاب با این خبر خط پایانی به عشق کهنه ی قلبم کشید. تو بهتره حد خودت رو بدونی و دیگه در این مورد دخالت نکنی.

اما نیما کوتاه بیا نبود و باز ادامه داد:

تو یه ترسویی که حتی لایق عشق مهتاب هم نیستی، همان بهتر که با برادرت ازدواج کنه و تو از دور شاهد خوشبختی آنها و عذاب کشیدن لحظه لحظه ی زندگیت باشی. خودم با مادرت تماس می گیرم و حقیقت رو براشون تعریف میکنم. فکر نکن به خاطر تو این کار رو میکنم، نه تو برام مهم نیستی، دلم برای اون دختر و برادرت میسوزه که می خواند به خاطر ترسویی چون تو، به اجبار تن به ازدواج بدنند. یه ازدواج تحمیلی به سرانجام نمیرسه، بعد از مدتی به طلاق میکشه و آن وقت حمید بیشتر از همیشه صدمه می بیند. زندگی بدون عشق و دوست داشتن یعنی مرگ تدریجی، بهتره خودم جلوی این فاجعه رو بگیرم.

امین عصبانی رو به نیما گفت:

تو همچین غلطی نمی کنی، زندگی خودم و خانواده ام به تو هیچ ارتباطی نداره. نمیخواه کاسه ی داغ تر از آش بشی، بین نیما برای آخرین بار بهت

میگم اگه خانواده ام به وسیله ی تو از ماجرا چیزی بفهمد، هرگز نمی بخشمت.

نیما آشفته و سردرگم گفت:

تورو خدا جلوم رو نگیر، نمی گذارم کسی بفهمد که تو از ماجرا خبر داری، به آنها میگم تو از همه چیز بی اطلاعی. بعد هم تو طوری نقش بازی میکنی که کسی تورو مقصر ندونه.

امین فریاد زد:

گفتم تماشا کن، قسم به عشق مهتاب اگر این کار رو بکنی خودم رو میکشم تا همه از شرم راحت بشند. به خدا بلوف نمی زنم، خودم رو از سر راه بر می دارم تا هیچ کس به خاطر من عذاب نکشه.

نیما که تهدید امین را به درستی فهمید، کوتاه آمد و همه چیز را به آینده سپرد، شاید اتفاقی باعث بشه که جلوی این ازدواج رو بگیرد، شاید هنوز امیدی بود. اما این اتفاق که نیما به امیدش نشسته بود، نیفتاد و حمید و مهتاب زودتر از آنچه تصورش را بکنید با هم ازدواج کردند. حمید و مهتاب در یک مراسم آبرومند و پر عظمت راهی خانه ی بخت شدند. امین هم با بهانه های مختلف از آمدن به جشن آنها صرف نظر کرد و مادرش را قانع کرد که به زودی به ایران خواهد آمد.

این بار مهتاب موفق نشد که عشق و دل دادگی دروغین خود را در معرض دید امین قرار دهد و اینطوری از اون انتقام بگیرد ولی هنوز مایوس نبود و به آینده چشم دوخت.

فصل هشتم

یک سالی از ازدواج آنها گذشت، سالی پر از رنج و پشیمانی برای امین و سالی پر از شادی و غصه برای مهتاب، حمید چنان عشقی به مهتاب داشت که گاهی وقت ها مهتاب را به رویا می برد. برای لحظاتی فکر می کرد که این عشق را توی رویا می بیند ولی واقعیت زندگی او یک رویا نبود. بلکه عشق پر شور حمید واقعیت داشت به طوری که مهتاب کم کم نسبت به امین و کینه ای که از او به دل داشت، سرد میشد چون حمید از برادرش هم عاشق تر بود، طوری مهتاب را تر و خشک میکرد که بعضی وقتها مهتاب را معذب میکرد. مهتاب هم کم کم داشت به سمت حمید جذب میشد و می خواست به خودش فرصت بدهد که بعد از آن همه سختی عشق را باور کند و در پناه عشق حمید به زندگی ادامه بدهد اما گاهی وقتها در خلوتش به امین فکر میکرد که او این یک سالی که او را ندیده چکار میکند و آیا هنوز به او فکر میکند یا او را فراموش کرده، تمام آرزوهایش که قبل از ازدواج داشت ناکام ماند. او می خواست با حمید باشه که از امین انتقام بگیره اما طی این مدت حتی یکبار هم امین را ندیده بود و تمام نقشه هایش به هم خورده بود اما دیگر به خودش مطمئن نبود که بخواد به این روش ادامه دهد و داشت کینه ای را که به امین داشت به دست فراموشی می سپرد، طوری که وقتی حمید ازش خواست به فکر بچه ای با شد تا پدر و مادرش را به اوج شادمانی برساند قبول کرد و طی یک سال دیگه فرزند پسر آنها به دنیا آمد، با به دنیا آمدن ماهان خوشبختی آن خانواده کامل شد و حمید را به اوج شادی کامل رساند.

جشن ختنه سوران ماهان گرفته شد ولی باز امین به ایران نیامد، فقط با تلفن با پدر و مادر و برادرش در ارتباط بود، حمید و مهتاب مثل نگینی در میان مهمانان می درخشیدند، حمید در یک فرصت مناسب شماره ی امین را گرفت و بعد از کمی گله گذاری از اون می خواست که برای دیدن بچه ی برادرش به ایران برگردد و در کمال ناباوری گوشی را به مهتاب داد تا با امین صحبت کند، مهتاب در یک عمل انجام شده قرار گرفت، اون دیگه تحمل این وضع رو نداشت، برای همین به آرامی تلفن را خاموش کرد و به طور ساختگی با امین خوش و بش کرد و تا توانست حفظ ظاهر کرد ولی درونش دوباره آشوب به پا شده بود و سرگیجه به سراغش آمد که مجبور شد کمی به خودش استراحت دهد.

درد و اندوه ناشی از پایان یافتن رابطه ی عاطفی می تواند به عمق بافتها و سلول های بدنمان راه پیدا کند و همه چیز را تحت شعاع قرار دهد، برای همین سرگیجه به سراغش آمد، حمید که متوجه ی ناراحتی مهتاب شد کنارش نشست و دستش را گرفت و با آشفته گی گفت:

چیزی شده عزیزم؟ چه اتفاقی اینقدر ناراحت کرده؟

مهتاب لبخندی زد و گفت:

تو همیشه نگران من هستی، چیزیم نیست فقط یکم سرم گیج رفت، آن هم مال خستگیه.

حمید عاشقانه نگاهش کرد و گفت:

همش تقصیر منه که ازت بچه خواستم، میدونم که داشتن بچه مسئولیت خاص خودش رو داره.

مهتاب گفت:

آره بچه داشتن خیلی سخته، باید به فکر آینده اش باشیم، میترسم نتونم از پس اون بر پیام.

حمید دستهای همسرش را گرفت و آنها را ب*و*سید و گفت:

مهتاب عزیزم، تو تا حالا به همه ثابت کردی که اول همسر و حالا هم مادر نمونه ای هستی و برای همیشه هم خواهی بود. طی این دو سال برای من بهترین همسر و همراه بودی، پس حتما مادر نمونه ای هم خواهی بود. خواهش میکنم نگران هیچی نباش، خودم همیشه در کنارت می مانم و نمی گذارم لحظه ای رنج بکشی، بهت قول میدم با هم به بهترین وجه ماهان را بزرگ کنیم.

اما حمید خبر نداشت که تقدیر نمی گذاره آنها با هم ماهان رو بزرگ کنند و برای آینده اش برنامه ریزی کنند چون شش ماه بعد حمید در اثر تصادف اتومبیل از دنیا رفت و تمام آمال و آرزوهای مهتاب را با خودش به گور برد و همه را در سوگ خود نشانده. امین طی این چند سال بعد از شنیدن خبر مرگ ناگهانی برادرش، در بهت و حیرت به همراه دوستش به ایران بازگشت.

وقتی با مهتاب در آن لباس سیاه و رنگ پریده روبرو شد، نتوانست خودش رو کنترل کنه و گریه ی سختی را شروع کرد، چشمان مهتاب هم پر از اشک بود اما چیز مهمتر که در وجودش داشت، دوباره خودی نشان میداد، همان تنفر چند سال پیش بود که در قلبش نهفته بود، آری اون تنفر هنوز زنده بود، با مرگ

حمید دوباره جوانه زده بود چون مهتاب امین را باعث همه ی این اتفاقات میدانست.

مهتاب در این چهل روز حال خوبی نداشت. حضور امین آشفتگی او را بیشتر می کرد و او را به یاد گذشته می انداخت اما هنوز اینقدر خودخواه نبود که بخواهد از بودن او اعترا ضی کند چون پدر و مادر شوهرش، الان در موقعیتی نبودند که از امین دور باشند. امین باید کنار آنها می ماند و جای خالی حمید را می گرفت تا پدر و مادرش به آرامش نسبی برسند.

دو ماهی از مرگ حمید گذشت، دو ماهی که تک تک روزها یا حتی لحظه های آن سرشار از رنج درد و غصه بود. رفتن ناگهانی حمید برای آنها خیلی سنگین و باور نکردنی بود به طوری که هنوز از شوک این اتفاق بیرون نیامده بودند. مرجان خانم مدام ماهان را در آغوش داشت می ب* و *سید و می بویید و گریه می کرد. سیاوش خان هم هرچند این داغ کمرش را شکسته بود اما سنگ صبور خانمش بود و مدام با او صحبت میکرد تا همسرش را کمی آرام کند.

کسی که از همه بیشتر رنج می کشید مهتاب بود. از یک طرف مرگ حمید، از طرفی مسئولیت فرزندش و از همه بدتر وجود امین بود که باعث آشفتگی بیش از حد او میشد. زیاد رو در روی امین قرار نمی گرفت و همیشه از او فرار می کرد اما امین به بهانه ی دیدن بچه به او نزدیک میشد و با او حرف میزد و حتی بچه را از او می گرفت تا در آرام کردنش سهیم باشد.

همه ی این کارها در برابر نگاه پدر و مادر امین انجام میشد و مهتاب جز تسلیم شدن کاری نمی توانست انجام دهد، یک زمان درد فراقش مهتاب را می آزد و اکنون درد حضورش روح و جسمش را زجر میداد.

در یکی از روزها مهتاب بچه را به احترام خانم، م*س*تخدم خانه سپرد و راهی مزار حمید شد. دسته گلی را که گرفته بود را روی قبر او گذاشت و شروع به گریه کرد و رو به قبر همسرش گفت:

درسته که اول به خاطر انتقام از برادرت، زنت شدم و هیچ احساسی بهت نداشتم اما کم کم با مهر و محبت و گذشت بی پایانت، به طرفت جلب شدم و در پناه تو رنگ انتقام از امین هر روز کم و کم رنگ تر شد، حالا دیگه ازش متنفر نیستم اما بودنش در آن خانه آرامشم رو بهم زده، نمیتونم بینمش و بی تفاوت از تمام ظلمهایی که در حقم کرده بگذرم. اگر بودی راحت تر می بخشیدمش اما حالا برام سخته که ازش بگذرم. ای کاش بودی، حمید نمیدونی چقدر سخته بدون تو زندگی کردن، چرا رفتی و اتهام گذاشتی؟ مگه دوستم نداشتی؟ مگه نگفتی با هم ماهان رو بزرگش می کنیم؟

مهتاب دیگر نتوانست طاقت بیاره، سرش را روی سنگ قبر گذاشت و تا می توانست گریه کرد. صدای خش خش برگها در زیر پای کسی، به او می گفت که کسی داره میاد.

امین با رنگی پریده و چهره ای تکیده در مقابلش نشست. چشمهایش را اشک پوشاند. نگاه کوتاهی به مهتاب انداخت و با دیدن چهره ی بی روح مهتاب تیره ی پشتش لرزید، مهتاب دیگر آن دخترک شاد و بازیگوش نبود که امین همیشه آرزوی داشتش را داشت.

او حالا با ضربه ی تقدیر، تبدیل به زنی بیوه شده بود، که تمام آمال و آرزوهایش توی همین قبر دفن شده بود.

مهتاب اشکهایش را پاک کرد و به آرامی به امین سلام کرد، امین جواب سلام او را داد و فاتحه ای برای برادرش خواند و رو به مهتاب گفت:

به سفارش پدر و مادر آدم اینجا که هرچه زودتر با هم برگردیم خونه، مادر خیلی نگران بود، می گفت مهتاب همیشه بدون خبر میره سر مزار و می ترسم اتفاقی براش بیفتد.

مهتاب همان طور که به قبر حمید خیره شده بود گفت:

باید به مادر می گفتم اتفاق خاصی نمی افتد، اگر قرار بود از پا بیفتم چند سال پیش این اتفاق افتاده بود.

امین که به خوبی کنایه های مهتاب را می فهمید گفت:

میدانم که در حقت جفا کردم اما به خدا خوشبختی تو برام از همه چیز مهمتر بود.

مهتاب کینه توزانه نگاهش کرد و گفت:

حال و روزم رو ببین و خوشحال باش که با تصمیم تو خوشبخت ترین زن دنیا شدم. این بود آرزوی سعادتی که برام داشتی اما تو اشتباه میکنی، تو به جای خوشبختی منو نابود کردی، منو تبدیل به یک مرده ی متحرک کردی، دیگه چی از جونم میخوای؟ چرا هر دقیقه در مقابلم سبز میشی و منو به یاد گذشته ی پر دردم می اندازی؟ تو رو خدا اگه هنوز برات مهم هستم، برگرد به همان کشوری

که یه زمانی به خاطر ندیدن من بهش پناهنده شدی. بگذار آرامشی که تا حالا ازم سلب شده، به اندازه ی سر سوزنی حس کنم.

امین غمگین و افسرده گفت:

ای کاش میشد از این خانه و محیط دور میشد، میدانم که دیدن من عذابت میده اما مجبورم به خاطر پدر و مادرم که کس دیگه ای رو توی دنیا ندارند بمونم و مواظبشون باشم. تو رو خدا این مسئله رو درک کن.

مهتاب با نگرانی گفت:

پس تصمیم گرفتی بمونی، با شد میدونم که پدر و مادرت بهت احتیاج دارند، شاید آن کسی که باید برود خودم هستم، آره میرم خانه ی مادرم تا همه ی ما به آرامش برسیم.

امین چیزی نگفت ولی میشد از نگاهش خواند که می خواهد به مهتاب بفهماند که همین که تو رو می بینم و توی همان خانه ای که تو نفس میکشی، نفس میکشم برام کافیه و دیگه هیچ آرزویی ندارم.

اما گفتن این حرفها به مهتاب مثل آتش زیر خاک ستر بود که با جرقه ای شعله ور میشد و همه چیز را با خود می سوزاند. امین هنوز دلبسته ی مهتاب بود و این را میشد از چشمان غمگین و عاشقش خواند.

مهتاب وقتی از ماشین پیاده شد، با نگاه سرزنش آمیز سیامک خان رو برو شد. بدون اینکه حرفی گفته شود اما مرجان خانم مهتاب را در آغوش گرفت و گریه کنان گفت:

عزیزم چرا اینقدر خودت رو عذاب میدی؟ حمید من دیگه رفته، تو باید صبور باشی، می ترسم اتفاقی برات بیفتد.

مهتاب همان طور که سر بر شانه ی مرجان خانم گریه می کرد گفت:

فقط برام دعا کنید که هرچه زودتر پیش حمید برم، دیگه طاقتم تموم شده.

مرجان خانم او را از آغوشش بیرون آورد و اشکاش رو پاک کرد و گفت:

دیگه این حرف رو زن، تو الان یه مادری و مادر بودن یعنی مسئولیت، تو باید تحمل کنی، دیگه از این حرفا زن. نمیشه با تقدیر جنگید، حالا برو بالا یه دوش بگیر تا سرحال بشی. بعد بیا پایین تا با هم شام بخوریم.

مهتاب بعد گرفتن یه دوش گرم کمی سرحال شد و به گفته ی مادرشوهرش پایین رفت. سراغ ماهان را از مرجان خانم گرفت که امین خنده کنان او را در آغوشش گذاشت و خطاب به مهتاب گفت:

بی قراری میکرد و با نق زدنهایش مادرش رو ازم میخواست.

سیامک خان خندید و گفت:

نمیدونم این آغوش مادرها چه سری داره که بد اخلاق ترین بچه ها رو هم آروم میکنه.

سیامک خان با گفتن این حرفها، آتش عشق پرشور پسرش را روشن کرد. امین نگاهی گرم و عاشقانه به مهتاب انداخت و با خود گفت:

زمانی من هم آرزوی داشتن این آغوش پر مهر رو داشتم اما افسوس که سرنوشت چیز دیگری را برام رقم زد.

مهتاب از طرز نگاه امین می ترسید، وحشت داشت از روزی که امین دوباره از او طلب عشق کند و بخواهد که باقی عمر را در کنار او باشد اما نه نمی گذاشت چنین اتفاقی بیفتد چون تصمیم گرفته بود که به خانه ی مادرش

برگردد و این تصمیم را در یکی از روزها که همگی دور هم نشسته بودند به آنها گفت. خطاب به سیامک خان گفت:

پدر جان مدتی است مسئله ای فکر منو درگیر خودش کرده که امشب بهترین وقته بهتون بگم. اگه حوصله دارید باهاتون در میان بگذارم.

سیامک خان همان طور که قهوه می خورد گفت:

بگو دخترم، حتما چیز مهمیه که ذهنت رو مشغول کرده.

مهتاب همان طور که ماهان را دست به دست میکرد گفت:

امیدوارم از حرفی که میخوام بزنم برداشت بد نکنید، فقط تصمیم گرفتم اگه شما اجازه میدید، دیگه مزاحمتون نباشم و برم خونه ی مادرم.

مرجان خانم با تعجب و نگرانی گفت:

منظورت چیه؟

مهتاب گفت:

منظور خاصی ندارم مادر جان، تو رو خدا ناراحت نشید. الان چند ماهه که حمید رفته، گوشه گوشه ی این خونه پر از خاطرات اونه، دیگه تحمل ندارم. هر کجای این خانه پا می گذارم، یه خاطره از حمید رو به یادم میاره، امیدوارم منو درک کنید.

مرجان خانم گفت:

معلوم هست چی میگی؟ خاطره ی حمید همیشه در ذهنت می مونه، چه اینجا باشی چه خانه ی مادرت، امکان نداره فراموشش کنی. در ضمن تو عروس این خونه ای، جایی دیگه غیر از اینجا جای تو نیست. تو چطور

میخواهی ما رضایت بدیم که تو و ماهان از ما دور بشید، ماهان یادگار پسر ناکاممه، من نمیتونم دوری اون رو ببینم، دیگه حرف رفتن رو نزن.

مهتاب با نگرانی رو به مرجان خانم گفت:

مادر جان من که جایی نمیرم، دو تا خیابان بالاتر یا پایین تر توفیری نداره. هر موقع دل تنگ شدید، یا شما می یاید پیش ما، با من ماهان رو میارم که اون رو ببینید.

این بار سیامک خان گفت:

تو نمی تونی این کار رو بکنی، میخوای انگشت نمای مردم بشم؟ پشت سرم بگن عرضه نداشت عروس و نوه اش رو نگه داره.

مهتاب با سردرگمی رو به پدر شوهرش گفت:

این چه حرفیه پدر جان؟ چرا مردم باید چنین فکری بکنند؟ من میرم خونه ی مادرم، خونه ی غریبه که نمیرم.

سیامک خان این بار با کمی خشم گفت:

مهتاب تمومش کن، دیگه از این حرفا نزن وگرنه از دستت دلخور میشم. جای تو و پسر توی همین خونه ست و برای همیشه روی چشم ما جا دارید.

مهتاب گفت :

اما پدرجون من تو این خونه راحت نیستی..

مرجان خانم با رنجش گفت :

برای چی راحت نیستی ؟ چی باعث نگرانیت شده ؟

مهتاب آهی کشید و گفت :

منو ببخشید که این حرف رو میزنم ، اما وجود امین توی این خونه آزارم میده ، اون برادر شوهرمه و بهم نا محرمه ، آگه مردم بخوان پشت سرمون حرف بزنند می تونند وجود امین رو بهونه کنند...

مرجان خانم میخواست با اعتراض به مهتاب بفهمونه که داره اشتباه میکنه که امین به درون سالن اومد و رو به مهتاب گفت :

شنیدم چی گفتی.. آگه وجود من توی این خونه باعث شده شما راحت نباشید از پدر و مادرم میخواهم که رضایت بدنند تا من برگردم ژاپن...

امین حرفاشو به تلخی گفت که به مهتاب بفهمونه از اون رنجیده ، ولی رنجش امین برای مهتاب مهم نبود چون عقیده داشت دنیا دار مکافاته وامین باید لحظه لحظه ی زندگیش تاوان پس بده تا شاید با مهتاب تصویه بکنه...

مرجان خانم بعد از شنیدن حرفای پسرش عصبانی شد و گفت :

برای چی با این حرفا هم خودت رو آزار میدی هم ما رو ، چرا میخوای با این حرفا پسر ما رو تنها بزاره ؟ ما که دیگهغیر از امین بچه ی دیگه ای نداریم ، دلم میخواه احساس یه پدر و مادر داغ دیده رو درک کنی که بدون فرزند دیگه امیدیراشون نمونده...

مهتاب با نگرانی گفت :

مادر جان بخدا منظور من این نبود . چرا فکر میکنید من میخواهم بین شما جدایی بندازم ؟ بزارید من برگردم خونه ی مادرماآنها هم میتونند از منو وفرزندم نگهداری کنند...

سیامک خان که دید مهتاب به هیچ طریقی کوتاه نمیداد و ممکنه با حرفاش امین رو فراری بده خیلی قاطعانه روبه مهتاب گفت :

بین دخترم خوب به حرفام گوش کن ، این حرف آخر منه ، بشنو و تصمیم بگیر هر تصمیمی هم گرفتی برای ما قابل احترامه ، امیدوارم صراحت کلام منو ببخشی .. تنها راه حل این مسئله اینه که تو آزادی ، نمیخوام به اجبار اینجا بمونی چون هنوز جوونی و راه درازی در پیش داری باید برآینده ات برنامه ریزی کنی ، اما... اما بدون ماهان... اگه میخوای بری برو اما ماهان باید اینجا بمونه ، این وظیفه ی ماست که ازش نگهداری کنیم ، هر موقع هم دلت تنگ شد میتونی بیای اون رو ببینی.. بهتره الان جواب ندی فکراتو بکن اگه تصمیم گرفتی بری بدون پسرتم میری ما هماعتراضی نداریم و به تصمیمت احترام میزاریم ، ولی اگه موندی قدم تو و پسرتم روی چشم ما جا داره ، این وظیفه یماست که از شما مراقبت کنیم . دیگه این بهونه های الکی رو هم قبول ندارم ، امین باید کنار ما باشه ما بیشتر از هر وقت دیگه به وجود اون نیاز داریم ، هرطور مایلی عمل کن...

مهتاب با ناراحتی گفت :

تورو خدا از من چنین چیزی رو نخواید ، شما دارید از دوری حمید رنج میبرید چطوری راضی میشید ماهان رو ازم بگیرید . منو محکوم به این رنج نکنید...

سیامک خان گفت :

کسی نمیخواد تورو عذاب بده ، خودت اینطور میخوای چرا از حرفام ناراحت میشی ؟ بین دخترم تو باید به خاطر ماهان بمونی و همه چیز رو تحمل کنی حتی حرف مردم رو.. در ضمن تو نمیتونی تا آخر عمر در سوگ شوهرت به

زندگی ادامه بدی ، باید به آینده ی خودت و پسرت بیشتر فکر کنی ، تو باید شوهر کنی با کسی که لیاقتتو و ماهان رو داشته باشه ، منم قول میدم هر کاری برای خوشبختی تو و یادگار پسرم برمیاد کوتاهی نکنم ، پس بهتره همه ی حرفای امشب رو فراموش کنی و به زندگیت ادامه بدی نزار اون دنیا شرمنده ی پسرم باشم...

مهتاب وقتی دید حریف پدرشوهرش همیشه به ناچار سکوت کرد حالا فهمید که اگر بخواهد از اینجا برود تا دیگر در برابر امین نباشد باید تاوان سنگین تری را پس بدهد و اون دور بودن از تنها امید زندگیشه، نه او نمی توانست این جدایی را تاب بیاورد، هیچکس نمی توانست او را از تنها پسرش دور کند، هرچند سختی های زیادی رو بروش قد علم میکرد، باید می ایستاد و مقاومت میکرد.

پدر و مادر شوهرش او را با یک دنیا نگرانی تنها گذاشتند. فقط امین در سالن بود، آمد طرفش و همان طور که ماهان را از او می گرفت، با چشمانی نمناک اما عاشقانه رو به مهتاب گفت:

باور نمی کردم اینقدر ازم متنفری، ای کاش من به جای حمید رفته بودم که باعث این همه آزارت نمیشدم.

مهتاب با چشمانی به اشک نشسته لحظه ای به امین چشم دوخت و بعد به طرف اتاقش رفت، نمی توانست آنجا بماند و در برابر نگاه امین اشک بریزد. توی اتاقش عکس حمید را برداشت و زمزمه کرد:

ای کاش نرفته بودی و کنارم می ماندی تا خستگی و غم و غصه هام رو روی شونه هات جا می گذاشتم، حتما حالا فهمیده ای بین من و برادرت چی

گذشته، پس بهم حق بده که چشم دیدنش را نداشته باشم اما پدرت با سنگدلی بهم گفت اگر میخوام برم باید بدون ماهان برم، چطور پدر راضی میشه، مادری از تنها فرزندش دور بشه؟ حمید دردم رو به کی بگم؟ چرا بر این زخم کاری مرحمی نیست؟ خدایا خودت کمکم کن تا بتوانم این روزهای پر دردم رو تحمل کنم، دردهایی که برایش درمانی وجود ندارد.

به جاده می نگرم و به عبور هزاران مسافری که می روند و دیگر نمی آیند، آمدی و بر تارک زندگی تاریک و سردم تابیدی، ماندی و مرا در تنهایی خودم، شیفته ی خاطرات خودت و عاشق زنده ماندن کردی، رفتی و مرا با تنهایی جا گذاشتی، باورم شد آمدنت معجزه بود و رفتن ات فاجعه.

فصل نهم

امین همان طور که ماهان را در آغوشش داشت، با اجازه ی مهتاب آمد توی اتاق و ماهان را به آرامی توی تختش خواباند. مهتاب همان طور که پشت به امین رو به پنجره ایستاده بود به آرامی ازش تشکر کرد اما امین خیال رفتن را نداشت و به آرامی گفت:

میدونم وجود من آزارت میده، اگر تو بخواهی علی رغم میل پدر و مادرم از این خونه میرم. وقتی تو و ماهان اینجا باشید، آنها کمتر بهانه ی منو می گیرند و بعد از مدتی با نبودن من کنار میانند.

مهتاب با خشم گفت:

لازم نکرده به خاطر من فداکاری کنی، آن وقتی که باید می ایستادی و عشقت رو فریاد میزدی و نمی گذاشتی کار به اینجا برسه، فرار را بر قرار ترجیح دادی

و منو با تمام امید و آرزو هام لگدمال کردی، دیگه این فداکاری رو نمی خوام. میخوای باز با رفتنت این بار پدر و مادرت را به جانم بیندازی، که آنها منو مقصر رفتن تو بدانند و هر ثانیه با سرزنش بهم نگاه کنند که تو باعث فروپاشی خانواده ی ما شدی.

امین چنگی به موهاش کشید و با ناراحتی گفت:

چرا اینقدر گذشته ها رو شخم میزنی؟ مهتاب تو با متهم کردن من چی عایدت میشه که هر ثانیه از این زندگی لعنتی منو مقصر این همه اتفاق ها میدونی؟ خودت خوب میدونی که هرگز مرگ حمید تقصیر من نبود. اون فقط یه حادثه بود، خدا شاهده که فقط خوشبختی تو که از همه کس برام عزیزتر هستی مد نظرم بود. به خدا من این سرنوشت رو برای تو نمی خواستم. مهتاب می ترسید که پدر و مادر شوهرش از سر و صدای آنها به همه چیز پی ببرند، برای همین به آرامی گفت:

دیگه تمومش کن، این مدت که با حمید زندگی کردم یاد گرفتم که از کینه و انتقام دوری کنم و اگه کسی بهم ظلم کرد بسپارمش به عدالت الهی، زندگی با برادرت منو از آن همه کینه و نفرتی که ازت به دلم بود را پاک کرد. شاید اگر حمید زنده بود می توانستم خیلی راحت ببخشمت اما حالا با مرگش و این سرنوشت سیاهی که گریبانم را گرفته باز کدورت توی دلم جا خوش کرده و تو را مقصر تمام این اتفاق ها میدانم و هنوز نمیتونم ببخشمت. حالا بهتره نگران نباشی، دارم فکر میکنم اگه تونستم از ماهان بگذرم، از اینجا میرم تا همه از شرم راحت بشند.

امین با ناباوری به مهتاب چشم دوخت، هنوز او را به شدت دوست داشت و می خواست او را به هر قیمتی از تصمیمش منصرف کند اما نگاه مهتاب مصمم و پر از کینه بود، نگاهی که مثل خنجر تا مغز استخوان امین را می شکافت. نگاهی که گریزی از آن نبود، امین میدانست که مهتاب را از دست داده، نه فقط برای مدتی بلکه برای همیشه.

بعد گفت:

مهتاب چی به سرت اومده، تو که اینقدر بی رحم نبودی، ماهان به تو احتیاج داره و نباید یه لحظه این فکر به مغزت خطور کنه، که اون رو تنها بگذاری.

مهتاب با عصبانیت به امین چشم دوخت و گفت:

تو چرا به من اعتراض میکنی؟ خودت این بی مهری و بی رحمی رو توی وجود من کاشتی، تو باعث شدی که به همه ی چیزهای خوبی که می تونه، توی زندگی باعث شادیم بشه پشت کنم. تو از من یه آدم سرد و بی تفاوت ساختی، تو باعث ویرانی روحم شدی، اگه میدونستی که دارم به زور توی این دنیای لعنتی نفس میکشم و هر لحظه به خودکشی فکر میکنم، هر ثانیه از زندگیت عذاب وجدان داشتی که چرا با من این کار رو کردی و همه ی آرزوهایم رو با خودم یکجا دفن کردی، در جایی که همه چیز خشن و بی رحم است چگونه می توان به لطافت و زیبایی و مهر مادری فکر کرد.

امین چشماش پر از اشک بود، فقط جمله ای گفت و از آنجا رفت.

او گفت:

باور کن که نمی خواستم اینطور بشه اما با این حرفات داری عذابم میدی، شیشه دلم را شکستن احتیاجش سنگ نیست مهتاب خانم، این دل من خیلی وقته با نگاه سرد تو پرپر شده، منو ببخش که باعث ناراحتیت شدم.

امین با حالی خراب به اتاقش رفت، ضربه ی محکمی خورده بود و گیج و خود باختة خودش را روی تخت انداخت.

وقتی امین رفت، مهتاب خودش را روی تخت انداخت و سرش را درون بالش فرو برد تا حق هق گریه اش را کسی نشنود. مهتاب از این همه بی رحمی که با امین برخورد کرده بود، آشفته و ناراحت بود. مگر زمانی حاضر نبود جانش را هم برای او بدهد؟ مگر زمانی قرار نبود عشقش را به پای او بریزد؟ چرا با این همه حرف ها او را نابود کرده بود؟

بعد به عکس حمید خیره شد و گفت:

حمید جان کاری بکن که بتوانم او را ببخشم، دیگه نمیخوام اینقدر عذاب بکشه، اون به قدر کافی مجازات شده، خدایا کمک کن تا بتوانم با دلی بدون کینه و با مهر و صفا به زندگیم ادامه بدم و سعی کنم کسی رو از خودم نرنجونم.

امین بعد از حرفهای سرد و نا امید کننده ی مهتاب و بعد از کلی گریه کردن وضو گرفت و سجاده را پهن کرد و دو رکعت نماز خواند و بعد از نماز دستهایش را بالا برد، هم زمان با بالا بردن دستهایش، اشکش هم جاری شد و رو به آسمان خطاب به خدا گفت:

من تا کی باید تاوان گذشته را بدهم؟ خودت میدانی که قصدم فقط خوشبختی مهتاب بود، نمی خواستم سرنوشتش اینطور رقم بخورد. نمیدونم شاید اشتباه

کردم، شاید نباید این فداکاری را در حق برادرم می‌کردم و دل دختری را می شکستم. خدایا نکند مرگ حمید تاوان دل شکسته ی مهتاب بود، تا من تا آخر عمرم از عذاب وجدان یک روز هم راحت نباشم. خدایا کمکم کن تا بتونم مهتاب را مثل گذشته عاشقش کنم، هنوز دیوانه وار دوستش دارم و نمیتونم اون رو از صفحه ی دلم پاک کنم اما اون هر روز داره ازم دورتر و دورتر میشه، خدایا بهم کمک کن تا عشقم رو بهش ثابت کنم، کمکم کن تا بتونم سایه سر اون و بچه ی برادرم باشم.

امین تا ساعتی با خدای خود راز و نیاز کرد تا اینکه آرام شد و خود را برای خواب آماده کرد. همان شب توی هر کدام از اتاقها فقط میشد غم و غصه و اشک را جستجو کرد.

مرجان خانم هم بعد از صحبت با مهتاب به اتاق خوابشان آمده بود و برای پسر ناکامش اشک می ریخت. سیامک خان بعد از مسواک زدن با لبخندی به لب، صندلی رو روبروی همسرش گذاشت و با مهربانی گفت:

حالا چی شده؟ به اسب پادشاه گفتند یابو که اینقدر گریه میکنی؟

مرجان خانم با تردید به شوهرش چشم دوخت و گفت:

سیامک برام باورکردنی نیست که اینقدر بی رحم باشی!

سیامک خان گره ای به ابروش انداخت و گفت:

منظورت چیه؟ مگه چکار کردم؟

مرجان خانم همان طور که اشکاش رو پاک میکرد گفت:

چرا به اون دختره بیچاره گفتی اگه میخوای از این خونه بری باید بدون ماهان بری؟ تو میدونی با این حرفت چه به روز مهتاب آوردی؟

سیامک خان که حالا منظور زنش را فهمید، خندید و گفت:

وای بر من که هنوز همسر منو نشناخته و منو متهم به بی رحمی میکنه. من فقط اون حرف رو زدم که مهتاب از تصمیمش برگرده، خودت میدونی مهتاب مثل دختر نداشته برام عزیزه، اونا یادگار حمید هستن، نمیدونی چقدر دلبسته ی اونا هستم. من نمیخوام آنها از ما دور بشند، وظیفه ی ما ست که از آنها به بهترین وجه مراقبت کنیم.

مرجان خانم با نگرانی گفت:

اگه مهتاب حرفت رو جدی بگیره و تونست از ماهان بگذره آن وقت میخوای چکار کنی؟

سیامک خان با اطمینان گفت:

اون مهتابی که من می شناسم چنین کاری نمیکنه، برای اون بچه اش از همه چیز مهمتره، حتی از خودش، ما باید با این مسئله پیش آمده به راه چاره ای پیدا کنیم که هم مهتاب و هم امین بدون مشکلی پیش ما بمونند و دوباره خانواده رو از نو دوره هم جمع کنیم.

مرجان خانم گفت:

میخوای چکار کنی؟

سیامک خان همان طور که فکر میکرد گفت:

یه مدته یه فکری تو سرمه، می خواستم چند وقت دیگه باهات در میان بگذارم اما با شرایط پیش آمده باید الان بهت بگم که چه تصمیمی گرفتم. ببین

مرجان، ما باید به امین پیشنهاد بدیم که اگه مایله با مهتاب ازدواج کنه و سایه سر اون و ماهان بشه. دلم نمی خواد ماهان زیر دست ناپدری بزرگ بشه. مرجان خانم با بهت و حیرت، لحظاتی به همسرش خیره شد و بعد گفت: میدونی این پیشنهادات چقدر میتونه خطرناک باشه؟ ما نمی تونیم چیزی رو به امین تحمیل کنیم. امین شاید نخواد با مهتاب ازدواج کنه. سیامک خان زنش را مطمئن کرد و گفت:

نگران نباش من فکر همه چیز رو کردم. غیر م*س*تقیم با امین در میان می گذاریم، میدونی این تصمیم از کی به فکرم افتاد؟ چند وقت پیش یکی از همکارام، برادر زنش می خواست ازدواج کنه، اون سی و دو سالشه و به خاطر درس خواندن هنوز ازدواج نکرده، برای همین دنبال دخترک های هفده هیجده ساله نمی گرده، همکارم موضوع ازدواج رو با من در میان گذاشت و ازم خواست که اگه ایرادی نداره برای خواستگاری از مهتاب بیایند، یه مدته دارم فکر میکنم که چطوری این موضوع رو با مهتاب در میان بگذارم و حالا که این مسئله پیش آمده و مهتاب می خواد برگرده پیش خانواده اش بهترین موقعیه که میشد این مسئله رو حلش کرد.

مرجان خانم با نگرانی رو به همسرش گفت:

چه فکری تو سرته؟ میخوای چکار کنی؟

سیامک خان به صورت جدی رو به همسرش گفت:

ببین مرجان اول از همه این موضوع رو وقتی به مهتاب میگیم که امین هم حضور داشته باشه تا واکنش اون رو ببینیم، باید این خواستگاری انجام بشه

حتی اگه مهتاب مخالف با شه، اگه امین به مهتاب علاقه داشته باشه یه کاری میکنه که علاقه اش رو نشون بده. آن وقت اگه مایل باشه که با مهتاب ازدواج کنه ما می تونیم با بهانه ای این خواستگاری رو تمامش کنیم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

مرجان خانم همچنان نگران بود، برای همین گفت:

اگر همه ی پیش بینی هات درست از آب در نیاید چی؟ اگه مهتاب از آن مرد خوشش بیاد یا حتی اگه بخواد برای فرار از این خونه علی رغم میلش با اون مرد ازدواج کنه، اون وقت چکار کنیم؟ نه سیامک این کار خیلی ریسک بزرگیه، باید فراموشش کنی، من میترسم همه چیز به هم بخوره.

سیامک خان با اطمینان دست همسرش رو گرفت و گفت:

عزیزم اینقدر نگران نباش، من مطمئنم که اولین کسی که با شنیدن این پیشنهاد مخالفت میکنه مهتابه، اون الان در وضعیتی نیست که بخواد کسی دیگه رو به قلبش راه بده. اینقدر خودت رو نگران نکن، همه چیز رو بگذار به عهده ی من، بهت قول میدم که همه چیز درست میشه و بار دیگر این خونه رنگ شادی به خودش میگیره. من فقط با این کارم می خوام بفهمم که امین میلی به مهتاب داره یا نه، چون بعضی وقتها عشق رو توی چشمش دیدم، وقتی که نزدیک مهتاب میشه به طور وضوح دست و پاش رو گم میکنه و ما باید مطمئن بشیم. اینها حرفهایی بود که بین آنها رد و بدل شد و سیامک خان می خواست با نقشه ی حساب شده، مهتاب رو دوباره عروس خودش کنه تا ماهان زیر سایه ی امین قد بکشه و بزرگ بشه، این تنها آرزوش بود. حالا مانده بود مقدمات این کار سخت، که خیلی زود آن شب هم فرا رسید که سیامک خان پیشنهادش

رو با خانواده اش در میان بگذاره و هرچه زودتر این گره کور رو باز کنه و بتونه باز شادی رو به خونه اش بیاره.

آنها بعد شام دور هم توی اتاق پذیرایی نشسته بودند و حرکات عجیب ماهان همه را مفتون خودش کرده بود. مرجان خانم ماهان را از دست مهتاب گرفت و غرق ب* و* سه کرد و با او به بازی پرداخت. این صحنه خنده به لبهای امین و پدرش آورد به طوری که سیامک خان با اعتراض ولی با شوخی رو به همسرش گفت:

فکر کنم بعد از این، این وروجک بشه رقیب سرسخت من که همه ی توجه همسرم رو مال خودش بکنه.

همگی به حرف پدر خندیدند، در این وقت امین هم رو به پدر گفت:
وای پدر درست دست گذاشتید روی زخم دلم، از وقتی ماهان یه کم بزرگ شده و شیرین شده، مادر هم منو فراموش کرده، بین چطوری سرش به اون گرمه که ما رو از یاد برده.

باز همگی خندیدند که در این وقت مرجان خانم گفت:

بس کنید دیگه مردای گنده بین چطوری حسادت میکنند.

در این وقت مهتاب گفت:

باید مواظب ماهان باشم میترسم این حسادت کار دستم بده.

صداش مهربان بود و این رو امین به خوبی درک میکرد، برای همین لبخند معناداری به مهتاب زد و به او فهماند که همیشه منتظر این لحظه بوده که با

مهر نگاش کنه. اما این حالت زیاد دوام نیاورد چون سیامک خان رو به مهتاب گفت:

دخترم مسئله ای هست که مدتهاست می خوام باهات در میان بگذارم اما موقعیتش پیش نیامد. امشب بهترین موقع هست که بهت بگم تا نظرت رو در مورد این مسئله بدونم. مهتاب به آرامی گفت:

بفرمایید پدر جان، اگر کاری از دستم بریاد کوتاهی نمیکنم. در این موقع نگاه نگران مرجان خانم به شوهرش بود و امین که دقایقی می شد به حرفهای آنها به دقت گوش میداد، نگرانی رو از چشمان مادرش خوند و فهمید که حتما مسئله ی مهمیه که مادرش رو آشفته کرده. برای همین سراپا گوش شد تا ببیند پدرش چه درخواستی از مهتاب دارد. سیامک خان رو به مهتاب گفت:

دخترم مدتی که یکی از همکارام از من اجازه خواسته که یه شب بیایند اینجا تا در مورد برادر زنش که تصمیم گرفته ازدواج کنه با ما مشورت کنه، در اصل میخواند از تو خواستگاری کنند، نظرت چیه؟

مهتاب اینقدر از این مسئله یکه خورده بود که تا لحظاتی یارای حرف زدن نداشت. امین هم با شنیدن حرفای پدرش آشفته و سردرگم شده بود و این نگرانی از نگاه تیزبین سیامک خان که همه ی حواسش به امین بود دور نماند. سیامک خان وقتی دید مهتاب ساکته و حرفی نمیزنه با خنده گفت:

مگه حکم اعدامت رو دادم دستت که اینطور جا خوردی؟ خودت میدونی که نمیتونی تا آخر عمر تنها باشی، توهنوز جوونی و تا بچه ات کوچیکه باید سر

و سامان بگیری، ما همگی سعادت تو و ماهان رو می خواهیم. حالا چی

میگی؟ بهشون بگم بیاند؟

بالاخره قفل زبان مهتاب باز شد و رو به پدرشوهرش گفت:

پدر جان میدانم چقدر به فکر من هستی و فقط سعادت من و ماهان براتون

مهمه، از همه ی شما ممنون هستم اما الان آمادگی ازدواج رو ندارم. فقط

هفت ماهه که حمید رو از دست دادم، با این روحیه ی خراب چطوری میتونم

به ازدواج دوباره فکر کنم؟ شما فکر نمی کنید هنوز زوده که به این چیزها فکر

کنم؟

سیامک خان رو به مهتاب گفت:

برای چی این حرف رو میزنی؟ قرار نیست که اگر بنا به دلیلی یکی از زوجین

از دنیا بره آن یه نفر تا آخر عمرش تنها باشه و تارک دنیا بشه، ماهان باید سایه

ی یه پدر بالای سرش باشه، تونمی تونی در آینده پاسخگوی تمام احساس و

عاطفه ی اون باشی، تو فقط یه مادری و یه مادر فقط وظایف خودش رو میتونه

انجام بده.

مهتاب با نگرانی گفت:

پدر جان شما مرد این خونه هستید، ماهان زیر سایه ی شما قد میکشه و بزرگ

میشه، من الان نمیتونم کسی دیگه رو جایگزین حمید کنم، میخوام تا آخر

عمرم به اون وفادار بمونم، تو رو خدا منو درک کنید.

در این وقت امین که تمام این مدت عصبی شده بود و داشت کنترل خودش را از دست میداد، آمد طرف مادرش و ماهان را از او گرفت و رفت آن طرف سالن و از پشت پنجره به بیرون نگاه کرد که کسی متوجه دگرگونی او نشود.

صداهاى مختلف به شب جان بخشیده بود، ماه بالا آمده بود و بالای سر درختان پرسه میزد. امین به درختان حیاط خیره بود و در حسرت گذشته داشت دست و پا میزد.

صدای پدر او رو از گذشته جدا کرد و به حال آورد...

سیامک خان گفت :

من از همکارم میخوام که همین پنج شنبه بیاد تا با هم آشنا بشیم ،

مهتاب با دستپاچگی گفت :

پدرجان این کار رو نکنید ، الان آمادگیش رو ندارم بهم وقت بدید...

بعد به مادر شوهرش کرد و ادامه داد :

مادر جان شما یه چیزی بگید ، پدر رو راضی کنید که الان خیلی زوده که به

این چیزها فکر کنم ، کفن حمید هنوز خشک نشده...

مرجان خانوم دست مهتاب رو گرفت وگفت :

میدونم عزیزم که چقدر به عشق حمید وفاداری.. اما عزیزم تو هنوز جوونی و

باید برای آینده ات یه فکری بکنی...

در این وقت سیامک خان در ادامه ی حرفای زنش گفت :

تو نگران هیچی نباش ، آنها وقتی آمدند فقط باها شون آشنا میشی اگه نظرت

منفی بود همه چیز تمامه ، ما فقط رضایت تو مد نظرمون و نمیخوام چیزی رو

بهت تحمیل کنم...

سیامک خان بعد از حرفاش رو به زنش گفت :

من میرم بالا ، بهتره مهتاب تنها باشه تا به حرفای امشب بیشتر فکر کنه...

اون رفت و مهتاب رو با یه دنیا دلواپسی تنها گذاشت... در این وقت مرجان خانوم رو به مهتاب گفت :

عزیزم... اتفاقی نیفتاده ، آنها فقط یه خواستگارانده که خواستی بهشون جواب رد میدی این دیگه نگرانی نداره...

مهتاب ملتمسانه رو به مادرشوهرش چشم دوخت و گفت :

مادرجون تو رو خدا از پدر بخواهید از این کار بگذره ، شما اگه بخواید میتونید این کارو بکنید...

مرجان خانوم گفت :

نه دخترم... اشتباه میکنی سیامک وقتی تصمیمی میگیره کسی جلودارش نیست بهتره اینقدر خودت رو نگران نکنی ، اون مرد ایده آلی هم که باشه وقتی تو نخواهی هیچ کس نمیتونه تو رو مجبور به این کار بکنه ، این رو بهت قول میدم ، بهتره آروم باشی و با درایت این مسئله رو تمامش کنی...

مرجان خانوم بعد از گفتن حرفاش مهتاب رو با یه دنیا سوال و سردرگمی تنها گذاشت فقط امین تو سالن بود که ماهان در آغوشش به خواب رفته بود، وقتی دید مهتاب تنهاست اومد کنارش نشست و با صدای لرزونی گفت:

اگه تو بخوای خودم بدون اینکه پدر بفهمه میرم و همکارش رو پیدا میکنم و حقیقت رو بهشون میگم تا بفهمند که تو راضی به این وصلت نیستی و این فقط نظر پدره...

مهتاب پوزخند تلخی زد و گفت :

یه روز بهت گفتم که نمیخوام در حقم فداکاری کنی ، پس بهتره دیگه به این مسئله فکر نکنی خودم یه طوری حلش میکنم..

امین با ناراحتی گفت :

چطوری حلش میکنی ، میخوای بیاند و انتخابت بکنند بعد تو یه فکری بکنی ؟

مهتاب گفت :

به حال تو چه فرقی میکنه ؟ شاید هم مرد خوبی باشه و بتونم تصمیم تازه ای بگیرم...

امین با حرف مهتاب خراب شد و با حالت عصبانی بلند شد رو به مهتاب گفت :

تو فقط این مدت شدی مامور شکنجه ی من ، تا کی باید تاوان گذشته رو بدم ، مهتاب دیگه تمومش کن ، دیگه طاقت ندارم به قدر کافی زجر کشیدم تو دیگه با رفتارات اینقدر شکنجه ام نده...

جمله ی آخر رو با التماس گفت و از پیش مهتاب رفت... مهتاب بعد از رفتن امین قطره اشکی ریخت و با خود فکر کرد که چه بی رحمانه به اون تاخته و او رو ناراحت کرده بود.. لب مبل نشست و مثل باران بهاری اشک میریخت ، دلش به حال او سوخت ، یعنی هنوز میتونست اون رو دوست داشته و او رو برای همیشه در کنار خودش داشته باشه... ای کاش امین می فهمید که وجودش آرامش همیشگی او بود ، اگه شجاعت به خرج می داد و به همه می گفت که عاشق او شده و تصمیم دارد که تا آخر عمر با او باشه دنیا براش یه

شکلی دیگه بود ، اما امین این کار رو نکرد بود و باعث این همه مشکلات ریز و درشت شده بود هنوز به خودش مطمئن نبود که او رو ببخشه ، هر مسئله ی تازه ای که پیش می اومد رو از چشم امین میدید و این مسئله ی پیش اومده فراتر از هر مسئله ای بود که تا به حال برایش اتفاق افتاده بود که باید به قول مادرشوهرش با درایت اون رو حل میکرد...

آن شب، شب سختی برای امین بود، کسی که هنوز دیوانه وار مهتاب را دوست داشت. او نمی گذاشت مهتاب مال کسی غیر از خودش شود و اگر پاش می افتاد می رفت پیش پدر و مادرش و تمام حقیقت زندگیش را برای آنها رو میکرد و از آنها میخواست که مهتاب را راضی به ازدواج با او کند. شاید مهتاب هیچ احساسی به او نداشت اما برایش مهم نبود فقط می خواست دست هیچ مردی به او نرسد و قلب او را صاحب نشود. مهتاب فقط در تملک قلب او بود و فقط او می توانست بی مهری هایی که در حق او انجام داده را جبران کند و مهتاب را به خوشبختی که حقش بود برساند.

چند روز بعد علی رغم میل مهتاب، سیامک خان تدارک همه چیز را دید و یک شب همه منتظر مهمانهای ناخوانده شدند. هنوز مهمان ها نر سیده بودند که امین آماده ی بیرون رفتن شد. پدرش رو به او گفت:

کجا میری؟ نمیخواهی بمونی و آنها رو از نزدیک ببینی و نظرت رو بگی؟
امین پریشان و سردرگم گفت:

نیازی به من نیست، نظر شما و البته مهتاب برای رد یا قبول این درخواست کافیست، نمیخواهم مزاحم باشم، فعلا خداحافظ...

امین رفت اما رفتنش شادی را در دل پدر و مادرش کاشت. سیامک خان حالا دیگه مطمئن شده بود که امین به مهتاب بی میل نیست و باید فکری می کرد که این خواستگاری بدون اینکه به کسی توهین شود خاتمه یابد.

بالاخره لحظه ی حساس برای مهتاب فرا رسید و مهمانان در استقبال گرم سیامک خان و مرجان خانم از راه رسیدند.

آدمهای متشخصی بودند و متانت و وقار آنها حتی از ظاهر گرمشان پیدا بود. بعد از دقایقی مهتاب سینی آبمیوه را دور گرداند و بعد کنار مادر شوهرش نشست.

در این وقت آقای حکمتی دوست سیامک خان رو به مهتاب گفت:

اول از همه بهت تسلیت میگم که مرد بزرگی مثل حمیدخان رو از دست دادید. انشالله هرچه خاک اون خدا بیامرز، عمر شما و فرزندت باشه دخرتم. واقعا این مصیبت خیلی دردآور و ولی با خواست خدا نمیشه جنگید. انشالله در پناه خدا و سلامتی، فرزندت رو خیلی خوب تربیت کنی که نام پدرش رو زنده نگه داره. غرض از مزاحمت این بود که برادر زن جنابعالی...

آقای حکمتی وقتی این جمله را گفت به پسر محبوب و سر به زیری که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

به خاطر درس خواندن زیاد اصلا هوش و حواسش به جایی دیگه نبود، وقتی سر بلند کرد دید که سی و دو سال از عمرش گذشته و هنوز غریب مانده، برای همین همسر جنابعالی که خواهر ایشان هستند تصمیم گرفتند که دست و آستین بالا بزنند و دست این آقا را بند کنند، از قدیم گفتند باید برای مردای

مجرد مالیات سنگینی مقرر بشه چون این انصاف نیست که شادتر از بقیه زندگی کنند.

با گفتن حرفای آقای حکمتی همگی خندیدند و اون ادامه داد:
بله آقای کیانفر ما امشب اینجا جمع شدیم که این آقا پسر رو از دادن مالیات سنگین معاف کنیم.

سیامک خان همان طور که می خندید گفت:
اختیار دارید، دختر ما کنیز شما ست، هرطور دوست دارید باهاش صحبت کنید.

آقای حکمتی گفت:
خواهش میکنم دخترم تاج سر ماست.
بعد رو به مهتاب ادامه داد:

دخترم آقا داماد جوان بیست و پنج ساله نبود که ما بریم دنبال یه دختر هیجده یا بیست ساله، برای همین مزاحم خانواده ی شما شدیم، از سیامک خان شنیدم که چه دختر خوب و مهربون و درد کشیده ای هستی، ما با آقا داماد صحبت کردیم و شرایط شما رو بهش گفتیم، اون هم قبول کرد و با ما آمد، حالا این شما و این هم آقا داماد، اگه سیامک خان اجازه میدهند برید آن طرف پذیرایی و حرفاتون رو با هم بزنید تا ببینیم قسمت چیه؟

بعد رو به سیامک خان گفت:
آقا اگه اجازه میدید یه یا علی بگید و راهیشان کنید.
سیامک خان گفت:

اجازه ی ما هم دست شماست بفرمایید.

بعد از لحظاتی آنها روبروی هم نشستند، به نظر مهتاب او مرد آرام و سربه زیری بود که به دل می نشست، ظاهر خوبی داشت و در نظر اول هر دختری را به فکر و می داشت اما برای مهتاب که یک بار ازدواج کرده بود و با از دست دادن حمید یه بیوه به حساب می آمد، این ازدواج ایده ی خوبی نبود.

برای همین پیش قدم شد تا حرفاش را که در طول شب به آن فکر کرده بود به او بزنه و او را از ادامه ی این راه منصرف کند. برای همین گفت:

اگه اجازه می دهید می خواستم قبل از هر چیزی موضوع مهمی باهاتون در میان بگذارم که شاید نظرتون نسبت به من عوض بشه.

او که جمشید نام داشت با دستمال کاغذی عرقهای پیشانیاش را پاک کرد و گفت:

مشکلی پیش اومده؟

مهتاب گفت:

نه مشکلی نیست فقط می خواستم نظر خودم رو در مورد ازدواج بگم، شاید با شنیدن حرفام دیگه مایل نباشید به این خواستگاری ادامه بدید.

او با نگرانی که در چهره اش نشست به مهتاب اجازه داد تا حرفاش رو بگه و مهتاب اینطور شروع کرد:

ببینید هنوز از مرگ شوهرم یک سال هم نگذشته که پدر شوهرم منو وادار کرد که با شما رو در رو بشم. من هنوز عزادار شوهرم هستم و به این زودی قصد ازدواج ندارم و فقط به تنها چیزی که فکر میکنم بزرگ کردن پسر هست. نمی خوام توهینی به شما کرده باشم ولی الان در موقعیتی نیستم که بتونم خانواده

ای رو تشکیل بدم. من نمی تونم شما رو خوشبخت کنم، خواهش میکنم منو درک کنید.

جمشید که از حرفای مهتاب جا خورده بود گفت:
منی دونستم که شما راضی به این ازدواج نیستید وگرنه مزاحم نمیشدم.
مهتاب گفت:

منو ببخشید که ناامیدتون کردم، خیلی با پدر شوهرم کلنجار رفتم که این خواستگاری رو منتفی کنه اما حریفش نشدم. گفتم با شما صحبت کنم شاید منو از این موقعیت نجات دهید.

جمشید با مهربانی نگاش کرد و گفت:
منی خواهید بهم یه شانس دیگه بدید و فکراتون رو بکنید و بعد جواب بدهید؟
مهتاب لبخند دلنشینی زد و گفت:

خواهش میکنم این بحث رو تموم کنید، بهتره جایی دیگه به دنبال شانستون بگردید. دلم نمی خواد وقتی تمام فکر و ذکرم به شوهر خدا بیامرزم هست، مرد دیگه ای رو بازیچه قرار بدم.

جمشید با لبخند مصنوعی که به مهتاب زد از جاش بلند شد و گفت:
باشه هر طور شما بخواهید، دلم می خواست برای دفعه اول شانسم رو امتحان کنم اما مثل اینکه بخت با من یار نبود، ازتون ممنونم که منو لایق شنیدن حرفاتون دونستید، از صداقتتون تشکر میکنم، بهتره بریم پیش بقیه.
مهتاب گفت:

منو ببخشید که ناامیدتون کردم، عیب از شما نیست، از خودمه که هنوز نتونستم شوهرم رو فراموش کنم و به مرد دیگه ای فکر کنم. امیدوارم دختری که لیاقت شما رو داشته باشه پیدا کنید و در کنارش به آرامش برسید. از شما یه خواهش دیگه هم دارم.

جمشید با مهربانی گفت:

بفرمایید.

مهتاب گفت:

اگه براتون امکان داره از حرفایی که بینمان زده شد چیزی نگیرد. اگر پرسیدند بگید که هردوی ما احتیاج به زمان داریم تا در موردش فکر کنیم.

جمشید مهتاب را مطمئن کرد و هر دو پیش جمع برگشتند.

بالاخره این مهمونی عذاب آور برای مهتاب تمام شد و آنها به امید آینده و جواب مهتاب آنجا را ترک کردند.

او برای خواب آماده میشد، مشتی آب بر صورتش زد تا طراوت را با پوستش آشنا کنه اما احساس میکرد که دلش از این تنگنا گرفته و مبارزه را آغاز نکرده خستگی اش رو احساس میکرد. باید محکم می ایستاد و حرفش را بر کرسی می نشاند که دیگر پدرشوهرش فکر و خیالی برای او نداشته باشد.

فردا صبح که امین و مهتاب بر حسب اتفاق تنها سر میز صبحانه بودند امین با کنایه گفت:

امروز خیلی ساکتی، نمی خوای زندانی در بندت رو با حرفات شکنجه بدی؟
دیشب اتفاق خیلی مهمی برات افتاده، چطور چیزی پیدا نکردی که بهم بگی و آزارم بدی؟

مهتاب با شنیدن کنایه تند و تیز امین عصبانی شد و بدون حرفی از سر میز بلند شد و به حیاط رفت، دلش نمی خواست دوباره حرفی به امین بزنه و تا آخر شب عذاب وجدان اون رو راحت نگذاره اما ته دلش خوشحال بود که امین داره زجر میکشه چون حقش بود، باید درد و رنج رو با گوشت و پوست لمس میکرد شاید که پاک میشد.

شب هنگام وقتی دور هم بودند، سیامک خان نگاه خاصی به مهتاب کرد و گفت:

خوب دخترم نگفتی خواستگار دیشب رو پسندیدی یا نه؟ از دیشب تا حالا خیلی ساکتی.

مهتاب لبخندی زد و به پدر شوهرش گفت:

پدر جان چرا نمی گذارید این شام خوشمزه از گلوم به راحتی پایین بره، به خدا گ*ن*ا*ه دارید.

سیامک خان خنده ی بلندی کرد و گفت:

خیلی زرنگی، من فقط میتونم سرمیز شام یا ناهار تو رو به تله بندازم. همگی به حرف سیامک خان خندیدند حتی امین اما خنده ی او خیلی تلخ بود که حتی مهتاب هم متوجه ی این تلخی شد. باز سیامک خان گفت:

حالا نظرت رو میگی یا باز ما رو تو آب نمک می خوابونی؟

مهتاب لبخند محزونی زد و نگاهی به امین کرد و رو به پدر شوهرش گفت:

آخه چی بگم، پسر خوبی بود، میتونه مرد ایده آل هر دختری باشه.

مرجان خانم با حرف مهتاب، نگران نگاهش کرد و گفت:

یعنی نظرت مثبته؟

مهتاب همان طور که ماهان را این دست و آن دست میکرد، نگاهش به امین

افتاد که داشت با غضب او را نگاه میکرد. رو به مرجان خانم گفت:

شما که نگذاشتید من حرفم رو تموم کنم.

مرجان خانم گفت:

خب چی می خوای بگی؟

مهتاب ادامه داد:

گفتم مرد خوبیه اما نه برای من که یه بیوه هستم. آقا جمشید هنوز تو حال و

هوای بیست سالگی درجا میزنه و اصلا فکر نمیکنه که سی و دو سالشه.

در این وقت امین با ناراحتی بلند شد و آمد طرف مهتاب و ماهان رو از دست

او گرفت و از سالن بیرون رفت. سیامک خان نگاهی به امین انداخت و بعد

نگاه رضایتی به همسرش انداخت و رو به مهتاب گفت:

منظورت از این حرفا چیه؟

مهتاب گفت:

ببینید پدر جان این آقا به درد من نمی خوره، اون یکی رو میخواد که پر از

هیجان باشه. من هنوز سوگوار حمید هستم، نتونستم توی این مدت کم

فراموشش کنم. از یه طرف دیگه وظیفه ی بزرگ کردن ماهان وقتی برام نمی

گذاره که مثل دختران فارغ و بال، به تازه داماد برسم و همین مشکل بزرگ نمی

گذاره، ازدواج موفق داشته باشم.

سیامک خان متفکر رو به مهتاب گفت:

خوب این هم حرفیه، خیلی منطقی به نظر میرسه اما این دلیل خوبی نیست که بخواهی به اون جواب رد بدهی.

در این وقت مرجان خانم رو به شوهرش گفت:

این بحث رو تمومش کن، بهانه ی قابل قبول برای دوستت بیار که بدون ناراحتی قانع بشوند و دست از سر مهتاب بردارند.

سیامک خان که با هم سرش این نقشه را کشیده بود تا میل امین را نسبت به مهتاب محک بزنه و حالا مطمئن شده بود که امین به مهتاب علاقه داره و باید با راه حلی این خواستگاری را به نفع خودشان به پایان برسونه، برای همین گفت:

باشه دخترم، نظر تو برای ما خیلی مهمه. سعی میکنم این مسئله رو بدون دلخوری تمومش کنم.

مهتاب با رضایت خندید و گفت:

خیلی ممنونم که منو درک می کنید.

بالاخره این بحث هم به نفع مهتاب تمام شد و خیال همه را بابت این مسئله راحت کرد، بعد از دقایقی مهتاب رو به پدرشوهرش گفت:

پدرجان اگه اجازه میدید چند روزی به دیدن خانواده ام برم، خیلی دلتنگشان شدم.

سیامک خان با خوشرویی تمام گفت:

نیکی و پرسش؟ برو عزیزم، این حفته که چند روزی پیش خانواده ات باشی. فقط دوری شماس که ما رو اذیت میکنه، به امین میگم که فردا برسوندت.

مهتاب تشکر کرد و با اجازه ی آنها برای خواب به اتاقش رفت، همین که مهتاب از آنها دور شد، سیامک خان رو به همسرش گفت:

دیدی حدسم درست بود، حالا دیگه مطمئنم که امین مهتاب رو دوست داره و این مهمترین اتفاقیه که میتونه بعد از آن همه ناراحتی برامون بیفته. مرجان خانم گفت:

هنوز نمیشه با اطمینان این حرف رو زد. باید از امین در این مورد پرسیم. سیامک خان گفت:

نگران نباش مطمئنم که حدسم درست بوده، رفتن مهتاب به خونه ی مادرش بهترین فرصته تا با امین در میان بگذاریم و نظرش رو بدونیم. بهتره خوش بین باشیم.

مرجان خانم با شوهرش موافقت کرد و منتظر فردا شدند تا این مسئله را با پسرشان در میان بگذارند.

امین فردا مهتاب را به خانه ی مادرش رساند، موقع خداحافظی ماهان را که در آغوشش بود را ب*و*سید و همان طور که به مهتاب نگاه میکرد گفت:

دلم همیشه برای نگاهت تنگ میشه، اگه نگاهت فرصتی داد به یادم باش.

مهتاب با تعجب و در سکوت به امین خیره شد، امین وقتی نگاه مهتاب را دید خندید و گفت:

مگه چی گفتم که تعجب کردی؟ خودت میدونی که چقدر دوستت دارم.

بعد ماهان را ب*و*سید و همان طور که او را به مهتاب می سپرد خطاب به ماهان گفت:

و تو کوچولو سعی کن که زودتر به خانه برگردی چون طاقت دوریتان را ندارم.

مهتاب دیگه فرصتی به امین نداد و فوری ماهان را گرفت و زنگ در خانه را زد چون اگه بیشتر می ماند امین حتما چیز دیگری می گفت تا بالاخره کفر او را در آورد. تا مهتاب وارد خانه نشده بود، امین ایستاده بود و او را تماشا میکرد. مهتاب در را که بست نفس عمیقی کشید.

نگاه امین و حرفایی را که گفته بود اون رو ویران کرد. یاد لحظه هایی افتاد که امین را دیوانه وار دوست داشت و چگونه التماسش میکرد که او را تنها نگذارد اما او با بی رحمی تمام بدون خداحافظی از او دور شده بود و او را با یه دنیا غم و غصه جا گذاشته بود.

مهتاب وقتی پیش مادر و برادرش بود، موضوع خواستگاری رو به آنها گفت، وحید وقتی موضوع ازدواج مجدد رو از خواهرش شنید مثل همیشه عصبانی شد و به مهتاب گفت :

به سیامک خان بگو یه بار پسرت اومد خواستگاری خواهرم دیگه بسه لازم نکرده دوباره کاسه ی داغ تر از آش بشه و دوباره برات خواستگار پیدا کنه.. بعد با عصبانیت بیشتر ادامه داد :

تو اصلا اونجا موندی که چی بشه؟ بودن تو توی اون خونه با پسر مجردی که دارند اصلا درست نیست، هرچه زودتر وسایلت رو جمع کن و برگرد خونه.. مهتاب با نگرانی گفت :

منم چند وقت پیش همین پیشنهاد رو به اونا دادم، اما پدرشوهرم میگه اگه میخوای بری باید بدون ماهان بری، من نمیتونم بچه ام رو رها کنم و به دنبال خوشبختی خودم برم..

وحید گفت :

پس میخوای چیکار کنی ؟ تا آخر عمرت اونجا بشینی و از بچه ی اونا مراقبت کنی ؟ مهتاب، ماهان الان کوچیکه این مسائل رو درک نمیکنه بهترین فرصته که تصمیمت رو بگیری..

مهتاب رو به برادرش گفت :

فردا که بزرگ شد نمیگه مادرم کجاست ؟ چه مادر بی عاطفه ای داشتم که اگه روزگار منو از پدرداشتن محروم کرد اما مادرم خودش منو نخواست و رهام کرد.. وحید اینا رو بفهم من یه مادرم و نمیتونم به این سادگی از بچه ام بگذرم...

وحید که حرفای خواهرش رو بی منطق میدونست گفت :

پس بهتره پدر شوهرت رو را ضی کنی که بزاره ماهان پیش تو باشه، فکر میکنی میزارم تو اون خونه با وجود یه پسر مجرد بمونی. چند شب دیگه میام تکلیفت رو با اونا معلوم میکنم.

وحید بعد از حرفاش خواهر و مادرش روتنها گذاشت. مهتاب بعد از شنیدن حرفای وحید فهمید که باید خودش رو برای یه مبارزه ی دیگه آماده کنه، تا کسی نتونه اون رو از تنها دلخوشی زندگیش جدا کنه، فکر دور بودن از ماهان اون رو رنج میداد، نفسش به نفس ماهان بسته بود. فکر دور بودن از ماهان اشکش سرازیر شد، مادرش که شاهد بگو مگوی آنها بود نشست کنار مهتاب و دستش رو گرفت و با مهربونی گفت :

غصه نخور عزیزم.. وحید الان به حرفی میزنه بعدا به تصمیم دیگه میگیره، خودم باهاش حرف میزنم نمیزارم کاری بکنه که تو از بچه ات جدا بشی نگران نباش...

مهتاب اشکاشو پاک کرد وگفت :

بخت من ازاول سیاه بود، این سرنوشت لعنتی چی ازم میخواد ؟ چرادت از سرم برنمیداره ؟ چرا دوباره میخواد منو از به عزیز دیگه جدا کنه ؟ مادر جون بخدا اگه منو از ماهان جدا کنند خودم رو میکشم، نمیتونم بدون ماهان به زندگیم ادامه بدم...

مادرش اون رو در آغوش کشید وگفت :

عزیزم ناشکری نکن راضی باش به رضای خدا، قسمت حمیدم این بود که جوان از دنیا بره، هیچ کس از به لحظه ی بعد از خودش خبرنداره. چرا همیشه جنبه های بد زندگی رو مبینی؟ توکل به خدا کن و از اون بخواه که مشکلات حل بشه، به دایی پرویز میگم با وحید حرف بزنه مطمئن باش نمیزارم کاری بکنه که تو موافق نباشی، دلم روشنه که همه چیز درست میشه...

فصل دهم

فردا شب خانواده ی کیانفر دور هم بودند و امین درخود فرو رفته، سربرگریبان داشت. ازاینکه ناخواسته راهی این سفر رعب آور شده عصبانی بود. احساس میکرد که دوره ای از زندگیش، هرچند کم محروم شده که می بایست شادترین و خاطره انگیزترین زمان زندگیش باشد. چون به اجبار چند سالی از مهتاب،

تنها عشق زندگیش دور بوده... در افکار خودش غوطه ور بود که صدای پدرش او را از آن حال و هوا بیرون آورد.

چی شده پسرم؟ مدتی تو خودتی زیاد سرحال نیستی چیزی شده؟
امین نگاهی به مادر که داشت با نگرانی او را تماشا میکرد کرد و بعد رو به پدرش گفت:

نه چیز مهمی نیست. از شرایط پیش آمده هنوز تو بهت و حیرتم، مرگ ناگهانی حمید، آینده ی مهتاب و ماهان، منو نگران کرده..

گرد غم به چهره ی سیامک خان نشست و گفت:

آره پسرم، مرگ حمید، آینده ی اون دختر بیچاره، چیزی نیست که بشه فراموش کرد همه ی ما به هم ریخته و آشفته هستیم

باید چهار نفره به یه مسافرت بریم. این طوری شاید حال و هومون عوض بشه..

مرجان خانوم با تانی گفت:

چه خوش خیالی تو.. مهتاب هیچ وقت راضی نمیشه با ما بیاد مسافرت..

امین گفت: مادر درست میگه، وجود من باعث آزار مهتاب شده بهتره منو معاف کنید و سه نفره به این مسافرت برید..

سیامک خان گفت: به دل نگیر پسرم، مهتاب از اون زنایی نیست که بیخود بهونه بگیره، خب این طبیعیه تو مجردی و اون یه بیوه است شاید از کسی چیزی شنیده، تو بهتره به این حرفا اهمیت ندی. ماهان رو بهونه کردم که از رفتن منصرفش کنم

چون اون سن و سالی نداره، زیباییش ممکنه هر مردی رو به طرف خودش جلب کنه، گرگهایی هستند که توی لباس میش به این زنا نزدیک میشن و ضربه های وارد میکنند که جبران ناپذیره..

امین رو به پدر و مادرش گفت: شما که شرایط اون رو به خوبی درک میکنید، پس راضی بشید که من برگردم ژاپن تا وقتی که مهتاب یه مرد قابل اعتماد رو پیدا کنه و باهاش ازدواج کنه. قول میدم بعد از اون برگردم و تا عمرم کفاف میده کنارتون بمونم..

پدرش گفت: خب این هم راهیه که تا حدودی مشکل رو حل میکنه، اما عزیزم به این فکر کردی که مادرت دیگه نمی تونه دوری تو رو تحمل کنه، ما راه دیگه ای هم داریم که میتونیم بدون اینکه از هم جدا بشیم در کنار هم بمونیم..

امین با صورتی پر از سوال پرسید: چه راهی خب بگید شاید بشه این مسئله رو حلش کرد، بخدا نمیخوام مهتاب بیشتر از این اذیت بشه..

سیامک خان اول به همسرش نگاه کرد که داشت با نگرانی او را نگاه میکرد و بعد رو به امین گفت:

نمیخوام حاشیه برم که خسته ات کنم *م*س*تقیم میرم سر اصل مطلب، امین جان حاضری با مهتاب ازدواج کنی؟

امین هاج و واج با چهره ای پر از درد به پدر و مادرش خیره ماند. پدرش که تعجب امین رو دید خندید و گفت:

ای بابا، تو هم که مثل مهتاب از حرفم شوکه شدی مگه چی گفتم؟ فقط میخوام نظرت رو در مورد این درخواست بدونم، من و مادرت مدتهاست داریم به این مسئله فکر میکنیم..

مرجان خانوم رو به پرسش گفت:

پسرم فکر نکن میخوایم این ازدواج رو بهت تحمیل کنیم، فقط یه پیشنهاد، اول بهش فکر کن بعد تصمیم بگیر..

امین با درخواست پدر و مادرش به شدت یکه خورد، شاید رفتارش طوری بوده که عشق پنهانی اون رو از چشماش خوندند

بالاخره اونها پدر و مادرش هستن و خیلی راحت میتونند بفهمند چی تو دل پسرشان میگذره. امین درافکارش غرق بود که پدرش گفت:

امین جان میدونم از پیشنهاد ما خیلی جا خوردی اما ارزش فکرکردن رو داره، مهتاب شاید دختر دم بختی نباشه که هر پسری آرزوش رو داره ولی زنی که میتونه هر مردی رو خوشبخت کنه، نبودی و ندیدی که این سه سال چقدر حمید خوشبخت بود. هرکس اونها رو میشناخت به خوشبختیشون غبطه میخورد..

در این وقت مرجان خانوم شروع به گریه کرد وگفت:

تو نیستند سعادت اونها رو ببینند، چشم شون کردند. وگرنه پسر جوونم الان وقت مردنش نبود..

سیامک خان رو به همسرش گفت:

خانوم الان وقت گریه زاری نیست باید راضی بود به رضای خدا. از خدا خواستار خوشبختی پسر دیگه ات باش. امین با چهره ی برافروخته و پراز دردتش گفت:

پدر بهتره این موضوع رو فراموش کنید نه مهتاب راضی به این ازدواجه نه خودم..

پدرش با تعجب پرسید:

بدون فکرکردن چیزی نگو، آخه دلالت چیه ؟ چون بیوه ی برادرته ؟ چون یه بچه داره ؟ چون...

امین دیگه نگذاشت پدرش ادامه بده و با حالت عصبی گفت:

نه دلیل من این چیزا نیست چون میدونم مهتاب اینقدر محسنات داره که این دلیل هایی که گفتید هیچ کدوم مهم نیست..

پدرش گفت:

پس چرا فکر نکرده این قضیه رو رد میکنی ؟ بهش فکر کن و بعد جواب بده. مهتاب بهترین کسیه که تو در کنارش میتونی به آرامش برسی، مثل حمید که دنیاش با وجود مهتاب بهشت شده بود..

امین همان طور که اشک تو چشماش جمع شده بود با صدای لرزانی گفت:

من مثل داداش حمید لیاقت عشق مهتاب رو ندارم..

مادرش با نگرانی پرسید:

برای چی این حرف رو میزنی ؟ دلیل این همه غم بعد از شنیدن این پیشنهاد چیه که توی چهره ات نشسته ؟ نکنه اتفاقی بین شما افتاده ؟

امین با صدای لرزون و بغضی که درگلویش نشسته بود به آرومی گفت:

نه مادر هیچ اتفاقی نیفتاده فقط حرفای امشب رو فراموش کنید..

امین با گفتن حرفاش به طرف بیرون سالن می رفت که پدرش با تحکمی که

همیشه در صداسش بود گفت:

همون جا وایسا و بگو چی شده، حالا دیگه مطمئنم که اتفاقی افتاده که باعث

این همه آشفتگی شده..

مرجان خانوم از فریاد شوهرش خیلی جا خورد و با نگرانی او رو صدا زد اما

شوهرش با اشاره ازش خواست که فعلا ساکت باشه تا بفهمد امین از چه

موضوعی فرار میکنه..

امین ایستاد و با صدای بغض کرده ای بدون اینکه به طرف پدرش برگردد گفت

:

چیزی نشده، خواهش میکنم اجازه بدید برم.

پدرش او مد رو بروی امین و با تردید به او چشم دوخت، امین نگاهی به پدرش

انداخت اما به سرعت نگاهش رو از نگاه پدر دزدید دلش میخواست زار بزنه،

داد بزنه، اما نمی تونست. پدرش که از حالتهای او با خبر بود غم و اندوه رو تو

چشمای پدرش دید و گفت :

حالا دیگه مطمئن شدم که بین تو و مهتاب اتفاقی افتاده که نمیخوای به ما

بگی. امین واقعیت رو بگو تو و مهتاب چه مشکلی با هم دارید که اینقدر

آشفته ای ؟

امین با آشفتگی دستی توی موهای پرپشتش کشید و با نگرانی گفت :

باور کنید چیزی نشده پدر

اما پدرش کوتاه بیا نبود، دست اون رو گرفت و آورد کنارخودش نشوند و با ملایمت پرسید :

پسرم اگه دردت رو به پدر و مادرت نگی کجا میخوای بگی ؟ دل پدر و مادر مخزن اسراره، خوب میدونم که اتفاقی برات افتاده که با گفتن این پیشنهاد دردت تازه شده. بین تو مهتاب چی پیش اومده که اینقدر آشفته ات کرده ؟ امین دیگه نتونست ساکت باشه بالاخره اشکاش فرو ریخت و بغض چندین سالش شکست.. مادرش اومد کنارش و دستش رو گرفت و گفت :

چی شده عزیزم که داری گریه میکنی ؟ بگو هر چه غصه داری بریز بیرون اشکات داره داغونم میکنه.

امین اشکاشو پاک کرد و گفت :

منو ببخشید که ناراحتتون کردم. شما درست میگی به موضوعی بین من و مهتاب پیش اومده که دیگه نمیتونم پنهونش کنم، باید این بار رو که سالهاست روی شونه هام سنگینی میکنه زمین بزارم دیگه تحملم داره تموم میشه..

امین شروع کرد به گفتن قصه ی تلخ جدانش، از اولین جرقه ی عشقی که در اون باغ میان خودش و مهتاب زده شد و اون دوتا رو طی چند ماه دیوانه و شیدای همدیگه کرده بود. امین میگفت و پدر و مادرش هر لحظه با روشن شدن حقایق در بهت و حیرت فرو میرفتند. بعد از ساعتی وقتی حرفای امین به انتها رسید گفت :

من باید تاوان عشق مهتاب رو با دوریش پرداخت کنم شاید اینطوری گ*ن*ا*هم پاک بشه و مهتاب منو ببخشه..

سیامک خان بعد از دقایقی که واقعا شوکه شده بود گفت:

وای وای امین تو چیکار با این دختر بیچاره کردی؟ چطور دلت را ضی شد که اون رو با تمام آرزوهاش یکجا دفن کنی؟ بدتر از همه چطور حاضر شدی با برادرت چنین معامله ای بکنی؟ با خودت چی فکر کردی که داری در حق برادرت فداکاری میکنی؟؟

امین با لحن پر دردی گفت:

درسته اشتباه کردم اما فقط خوشبختی مهتاب و حمید مد نظرم بود.

پدرش از حرفای امین عصبانی شد و فریاد زد:

خوشبختی؟ کدوم خوشبختی، کدوم سعادت؟ میدونی ازدواج تحمیلی چه بلایی سر آدم میاره؟ ازدواج میتونه هم تولد باشه و هم مرگ، اگه زن و مرد جان به جان و دل در دل هم داشته و عاشق همدیگه باشن تولده، وگرنه مرگی است تدریجی و جانکاه، تو با این کارت مهتاب رو مجبور به این ازدواج کردی اون به خاطر انتقام از تو زن حمید شد، شاید حمید بیچاره، چوب دل شکسته ی مهتاب رو خورد..

امین عصبی گفت:

نه پدر دل شکسته ی مهتاب رو بهانه ی مرگ حمید نکنید، مهتاب کسی نیست که بخواد کسی رو نفرین کنه، وقتی بهش زنگ زدم و ازش عاجزانه خواستم برادرم رو نجات بده فقط بهم گفت:

امین هنوز مثل تو اینقدر ظالم نشدم که بخوام نفرینت کنم اما اینو بدون که هیچ وقت نمی بخشمت..

پدرش عصبانی تر ادامه داد:

بس کن امین دیگه ادامه نده، اینقدر اشتباهت رو توجیه نکن هنوزم یکدنده و مغروری، اگه میخوای جبران کنی الان وقتشه، میدونم مهتاب به این سادگی تو رو نمی بخشه، مجروح کردن یه قلب بی شتر از یه دقیقه طول نمیکشه ولی برای التیام بخشیدن اون قلب سالها وقت لازمه. اگه هنوز دوستش داری باید التماسش کنی، به پاش بیفتی، تو باید تاوان دل شکسته ی مهتاب رو با گدائی کردن عشق پس بدی، حتی اگه سالها طول بکشه، اگه کسی میتونه اون رو خوشبخت کنه و برای پسرش پدر خوبی باشه فقط توئی، باید تمام تلاشت رو بکنی، باید این سالها رو به بهترین نحو جبران کنی..

در این وقت که مادرش در این مدت گریه میکرد اشکاشو پاک کرد وگفت: پسرم تمام سعی ات رو به کار بگیر ما هم کمکت میکنیم، مهتاب حیفه تو خونه ی مرد دیگه ای بره، هیچ کس بهتر از تو قدرش رو نمیدونه، شاید باهات برخورد بدی کرد، شاید تحقیر بشی، غرورت بشکنه، ولی نباید میدون رو خالی کنی تا بتونی به مقصد برسی.

میدونم به خاطر برادرت فداکاری کردی اما عزیزم ازدواج شوخی بردار نیست، باید به مهتاب اجازه میدادی بیاد و همه ی ماجرا رو برای ما تعریف کنه تا بهتر بتونیم در موردش تصمیم بگیریم..

پدرش گفت:

نزدیک به چهار ساله که بهترین روزهای زندگیتون، جوونیتون، شادی هاتون با این بی فکری و اشتباه شما دو نفر به تاراج رفت، سالهایی که دیگه برگشتی نداره و فقط آه و افسوسش براتون باقی مونده، اگه هنوز دوستش داری و

نمیتونی عشقش رو فراموش کنی بسم الله.. تمام تلاشت رو به کار بگیر تا بتونی به دستش بیاری..

امین چشمای غمزده و پریشونش رو به روبرو دوخت و گفت:
از وقتی اومدم اینجا از هر راهی بگید وارد شدم که مهتاب منو ببخشه، خیلی باهاش حرف زدم، التماسش کردم، اما فایده ای نداشت. اون ازم متنفره..
پدرش ازش پرسید:

هنوز مثل اون سالها دوستش داری؟ هنوز عاشقش هستی؟ نمیخوام به خاطر حس ترحم یا عذاب وجدان به طرفش بری می فهمی که چی میگم؟؟
امین مصمم در جواب پدرش گفت:

آره پدر عاشقش هستم این عشق بعد سالها هنوز تو سینه ام تازه است، نمیدونید وقتی با اون حال و روز می بینمش چقدر زجر میکشم. حاضرم هرکاری بکنم تا اون منو ببخشه و برای همیشه در کنارم بمونه..

پدر و مادرش به اون قول دادن که بهش کمک کنند باقیش دست سرنوشت بود که آیا میخواد قلب های اونها در کنار هم به آرامش برسه یا نه..

قرار شد وقتی مهتاب به خونه برگشت همه چیز رو باهاش در میان بزارن و از زبون اونم همه چیز رو بشنوند تا بهتر بتونند این مشکل رو به بهترین نحو ممکن حل کنند....

فصل یازدهم

غروب روز سوم مهتاب به خونه اش برگشت. وقتی مرجان خانوم اون رو صمیمانه در آغوش گرفت مهتاب از این حرکت مادر شوهرش جا خورد و گفت:

یعنی اینقدر براتون عزیز هستم که این سه روز دوری اینقدر بهتون سخت گذشته ؟

مرجان خانوم مهتاب رو از خودش جدا کرد و همانطور که اشک توی چشماش حلقه زده بود گفت :

مگه شک داشتی که چقدر تو و ماهان برامون عزیز هستی ؟ بدون شما این خونه سوت و کوره ، خوب شد که برگشتی بیا بریم تو میخوام در مورد مسئله ی مهمی باهات حرف بزنم..

وقتی آنها کنار هم نشستند مرجان خانوم دست مهتاب رو گرفت گفت :
بمیرم برات که اینقدر زجر کشیدی و دم نزدی ، ما رو ببخش که در حقت کوتاهی کردیم..

مهتاب هاج و واج به مادر جون چشم دوخت گفت :
چی شده مادر جون اتفاقی افتاده ؟ برای چی اینقدر متا سفید ؟ شما که کاری نکردید..

در این وقت سیامک خان وارد پذیرایی شد و ماهان رو به عاطفه سپرد و آمد
رو بروی آنها نشست و گفت :

وقتی اینجا نبود ی من و مرجان تصمیمی که مدت ها پیش گرفته بودیم رو با امین در میان گذاشتیم.. ما از امین خواستیم که اگه خواهان تو ست باهات ازدواج کنه ، اما امین حقیقتی رو برا ما آشکار کرد که هنوز بعد از دو روز توی اون شوک هستیم ، اصلا برامون باور کردنی نیست که شما دو نفر اینطور خودتون

رو قربونی کرده باشید. برای چی این تصمیم وحشتناک رو گرفتید ؟ با خودتون
چی فکر کردید ؟ که دارید برای همدیگه فداکاری میکنید ؟

مهتاب غمگین سرش رو پایین انداخت حالا که رازش آشکار شده بود اشک
چون مروارید روی گونه هاش فرو ریخت و بعد از لحظه ای گفت :

نمیدونم چرا آدما وقتی دنبال یه چیزی هستند اینقدر اصرار دارن بدستش بیارن
، اما وقتی بهش میرسن دیگه میل و رغبت قبل رو برای بدست آوردنش ندارن
، وقتی از چیزی منع میشیم با حرص دنبالش میریم تا به دستش بیاریم و وقتی
به اون هدف میرسیم و بسته ی کادوپیچ شده رو با شادمانی و غرور باز میکنیم
، میبینیم جز رنج و تلخی و اندوه در اون هیچی نیست، در حالی که ما به دنبال
عشق و شادی میگشتیم ، داستان من و امین جعبه ی آرزوهایی بود که وقتی
بازش کردیم دنیامون سیاه شد و سهم من از زندگی ، از اون همه رویا ، از اون
همه عشق.. فقط سوختن بود و بس...

قرار بود امین بیاد خواستگاریم ، اما نیومد و هر بار بهونه ای میآورد ، بعد از یه
هفته ی جهنمی که از اون بی خبر بودم بهم زنگ زد و گفت : میخواد منو ببینه
، فوری رفتم پیش اون ، وقتی دیدمش اون پسری نبود که من قبلا میشناختمش
، وقتی اونجا بی مقدمه بهم گفت منو فراموش کن برای لحظه ای توی بهت و
حیرت فرو رفتم ، ازش پرسیدم : منظورت چیه ؟

امین گفت : اومدم اینجا تا بهت بگم بهتره این رابطه تموم بشه..

بهش گفتم : بعد از یه هفته بی خبری اومدی میگی این رابطه رو تموم کنیم ،
چی شده ؟ خانواده ات فهمیدن و مخالفت کردن ؟

باز گفت : نه هیچ کس هنوز از این راز خبر نداره..

با ناراحتی گفتم : بی انصاف.. من منتظر بودم با خانواده ات بیای خواستگاریم که دیگه از دوری همدیگه زجر نکشیم حالا بعد از این همه وقت او مدی میگی همه چیز تموم شده.. اگه علتش رو بهم نگی میرم پیش پدر و مادرت و همه چیز رو بهشون میگم.. امین نمیخواست حقیقت رو بگه اما وقتی دید دارم جدی میگم و میخوام پیام پیش شما بهم گفت که حمید قراره بیاد خواستگاریم..

از حرفش خیلی جا خوردم ولی با آرامش گفتم :

امین چرا جا زدی ؟ من به تو تعلق دارم نه به برادرت ، چرا میزاری به این راحتی عشقت مال یکی دیگه بشه ؟

امین در کمال ناباوری گفت :

حمید هم مرد رویاهات میشه ، اون بهتر از من میتونه خوشبخت کنه..

سرش فریاد زد : من این خوشبختی رو نمیخوام زور که نیست..

اما اون بی اعتنا و خونسرد گفت :

دیگه همه چیز تموم شده ، اگه حمیدم نمیخواهی به خودت مربوطه .. داد زدم ، اشک ریختم ، گفتم :

آخه چرا ؟ چرا داری این همه عشق و محبت رو لگد مال میکنی ؟ از چی میترسی ؟ از کی میترسی ؟

فریاد زد : من از اول پسر بد اخلاق و حسود خانواده بودم که همیشه به حمید حسادت میکردم ، اگه برم به پدر و مادرم بگم من قبل از او مدن حمید دل به مهتاب سپردم منو متهم به دروغگویی و حسادت میکنند..

با التماس گفتم :

امین من شاهد زنده هستم ، خودم بهشون میگم که منو تو مدتهاست دل به هم بستیم. هر چه دلیل می آوردم به چیز دیگه میگفت ، وقتی دیدم فایده نداره و اون تصمیمش رو گرفته دیگه اصرار نکردم ، به زور که نمیشد عشق رو ازش بخوام بهش گفتم باشه دیگه ازت عشق رو گدایی نمیکنم تو اصلا عاشق نبودى که بخوای پای عشقت همه جوړه بمونی ولی تا زنده ام هیچ وقت نمی بخشمت..

مهتاب ساکت شد به اون روزای تلخ برگشته بود که یاد آوریشم براش عذاب آور بود..

در این وقت سیامک خان گفت :

اشتباه کردی این گدایی عشق نبود ، تو و امین عاشقونه همدیگه رو دوست داشتید ، چطور راضی شدید زندگى و آینده تون رو نابود کنید ، شما هر دو نفرتون اشتباه کردید یه اشتباه وحشتناک که باعث این همه ویرانی شد...

مهتاب گفت :

آره حق با شماست اشتباه کردم که از اول دل به امین بستم ، تموم امید و آرزو هامو با اون میدیدم ، وقتی از امین جدا شدم دم در خونمون تو آغوش برادرم از حال رفتم ، پدرجون من به خاطر امین به خانواده ام دروغ گفتم ، بهشون گفتم : دو نفر میخواستند منو بدزدند که موفق نشدن اما این دروغ روزگaram رو سیاه کرد ، هر وقت حرف از ازدواج میشد به شدت واکنش نشون میدادم ، یه روز برادرم گفت :

نکنه اون ع*و*ض*یا بلایی سرت آوردن که از ازدواج کردن میترسى ؟

تا مدت‌ها در مورد خیال بد میکردند ، حتی وقتی شما به خواستگاریم اومدید و با ناراحتی از اونجا رفتید مادرم گفت :

امکان داره مرجان خانوم در مورد اون شب فکرای بد بکنه..

با گریه و دلی شکسته به مادرم گفتم :

به مرجان خانوم بگید که بیاد تا باهم به پزشک قانونی بریم تا سلامتم رو به همتون ثابت کنم ، پدر جان امین روح منو کشت دیگه هیچ چیز ازم باقی نمونه..

و گریه بود که بهش مجال حرف زدن رو نداد.. پدر و مادر امین نگاه تا سفی به همدیگه کردن ولی چیزی نگفتند ، بالاخره مرجان خانوم بعد از مکث طولانی گفت :

تو هم بی تقدیر نبودی دخترم.. چطور را ضی شدی با حمید ازدواج کنی در صورتی که دوستش نداشتی ؟

مهتاب اشکاشو پاک کرد و گفت :

وقتی هفته ها از خواستگاری حمید گذشت امین بهم زنگ زد . طنین صداش پایان همه ی دلشوره و اضطرابام بود ، خدا میدونه چقدر منتظر این لحظه بودم ، پیش خودم فکر میکردم وقتی دیده در مقابل درخواست برادرش مقاومت کردم خوشحاله ، برای همین زنگ زده و ازم مهلت میخواد که توی یه فرصت مناسب پیشم برگرده ، تصمیم داشتم اگه امین منو

وادار کنه که منتظرش بمونم ، اونو ببخشم و دوباره به روزهای رویایی و امیدوارکننده ای که در انتظارمه دل خوش کنم. کافی بود که یکمی بهم امید

بده مثل آفتابی که همه ی رطوبتها رو خشک میکنه منم همه ی گله و کینه ها رو فراموش میکردم . اما امین این بار خنجر بی مهریش رو محکمتر به قلبم فرو کرد . ازم خواست جواب مثبت به حمید بدم ، اون ازم عاجزانه خواست که حمید رو نجات بدم ، میگفت حمید از رد درخواست و علاقه ای که بهم داره گوشه گیر و افسرده شده.. تمام غضب و خشم دنیا توی وجودم نشست، تمام آرزوها و امیدهام با تلنگری که امین بهم زد فرو ریخت..

فریاد زدم: تو بهتره به فکر خودت باشی ، حمید اگه افسرده است ، اگه بیمار از خودخواهی خودش ، اون فقط با فراموش کردن من میتونه به خودش کمک کنه ، من هیچ کاری نمیتونم براش بکنم.. بعدم تلفن رو قطع کردم.. بعد اون تلفن همه چیز تو وجودم مرد، چه شبهایی که درد دوری تا عمق وجودم رو میسوزوند و منو به سرحد بی قراری میرسوند چه روزهای که از فکر خ*ی*ن*ت امین آروم و قرار نداشتم و مدام خودم رو لعنت میکردم که چطور به عشق او دل بسته بودم و اون رو باورش کرده بودم . هنوز هم از به یاد آوردن اون لحظات رنج میکشم ، هنوز هم نتونستم اون لحظه های پر دردم رو فراموش کنم . بعد یه ماه به خودم اومدم آتیش انتقام تو وجودم شعله میکشید ، میخواستم به طریقی از امین انتقام بگیرم . خیلی فکر کردم ، چه روزهایی با خودم جنگیدم تا تونستم خودم رو راضی کنم که از طریق حمید به انتقام برسم . برای همین به خودم قول دادم که بدون در نظر گرفتن چیزی یا کسی نقشه ام رو عملی کنم . برا همین به دیدن حمید اومدم و درخواست ازدواجش رو قبول کردم ، میخواستم اینطوری از امین دور نباشم و در برابر اون به حمید عشق و محبت بدم و اون رو سرشار از شادی و خوشبختی کنم ، تا امین ما رو ببینه و

لحظه لحظه ی عمرش بابت این اشتباه تاوان پس بده ، فقط همین فکر بود که منو آروم میکرد...

در این وقت مرجان خانوم با خشم رو به مهتاب گفت :

پس اون عشقت ، اون حرفات ، اون احترامی که به حمید می گذاشتی همش نقشه بود که خیلی هم ماهرانه بازی کردی، بیچاره حمید من که به خاطر این عشقی که به تو داشت چقدر زجر کشید...

مهتاب از غضب مادر شوهر نرنجید چون یه مادر بود و برای پسر ناکامش دل میسوزوند . اشکاش جاری شد و ادامه داد :

یک سال اول همش نقش بازی کردم ، امین نبود که ما رو ببینه ولی شما ما رو میدیدید و بارها شنیده بودم که وقتی تلفنی با امین حرف میزدید از عشق و خوشبختی من و حمید براش میگفتید و همین برام کافی بود ، میدونستم که با این حرفا دارید پسرتون رو شکنجه میدید ، همین رنج امین خوشحالم میکرد . اوایل زندگیم با حمید از پسرتون متنفر بودم اون باعث جدایی ما شده بود . اون با خودخواهی گل عشق من و امین رو هنوز نشکفته پرپر کرد . اما به همان خدایی که همه ی ما می پرستیمش بعد از یک سال بهش دل بستم ، به عشق اون ایمان آوردم . حمید همیشه میگفت :

میدونم دو ستم نداری و بهم ترحم کردی که باهام موندی . اما من خوشحالم که مالک قلبت شدم ، اگه هزار بار هم منو از قلبت بیرون کنی بازم برمیگردم و عشقت رو فریاد میزدم و با التماس ازت میخواستم که باهام بمونی چون دیوونه اتم و برای یه لحظه هم نمیتونم فراموشت کنم . کم کم با حرفاش ، با

عشق خالصانه اش منو جلب محبت و گذشتش کرد ، وقتی متقابلا عشق منو دید باورش براش سخت بود میترسید از روی ترحم دوستش داشته باشم ، یه روز بهم گفت :

برای اثبات عشقت بزار بچه دار بشیم منم قبول کردم . دیگه باورش شد که منم عاشقش شدم و منو بیشتر از همیشه دوست داشت و بهم بیشتر عشق می ورزید . یادم نمیره یه روز بهم گفت :

غم بزرگی توی چشمای قشنگت نشسته که منو می رنجونه ، ازم میخواست که دلیل اون رو براش بگم..

بهبش گفتم :

شاید یه روز بهت گفتم که چه اتفاق بزرگی برام افتاده که باعث همین غم توی چشمام شده ، فقط این رو بدون که یه نفر ظلم بزرگی در حقم کرده که نه میتونم اونو ببخشم نه فراموش کنم.. اونم دیگه اصرار نکرد بفهمه منظور من کیه اما بهم فهموند که کسی که به فکر انتقام باشه همیشه زخمای خودش رو تازه نگه میداره و اول از همه خودش آسیب میبینه، دلت رو از کینه پاک کن و اون آدم رو به عدالت الهی بسپار ، دنیا دار مکافاته و هیچ ظلمی در حق مظلوم بی جواب نمی مونه.. دل منو با حرفای جادویش که عشقم چاشنی اون بود از تمام کینه ها پاک کرد من برای همیشه از امین گذشتم ، دیگه هیچ کینه ای ازش ندارم ، اما هنوز ازش دلخورم شاید اگه حمید زنده بود زودتر از اینها دلم باهاش صاف میشد . ولی با مرگ حمید همه چیز عوض شد و من امین رو مقصر این اتفاقها میدونم...

سیامک خان که تحت تاثیر حرفای مهتاب چشماش به اشک نشسته بود اشکاش رو پاک کرد و رو به مهتاب گفت :

نه دخترم.. تو نمیتونی امین رو مقصر این اتفاقات بدونی در حالی که هم خودت و هم حمید باعث این ویرانیا شدید.. امین بخاطر برادرش از همه چیزش گذشت ، کسی که بتونه از عشق بگذره بخدا عاشق تره . میدونم اشتباه کرد ، میدونم این فداکاری نیست ، اما قبول کن که اون خودش رو ، عشقش رو ، فدا کرد . امین تو رو به حال خودت رها نکرد ، اون تو رو به طرف عشقی بزرگتر راهنمایی کرد که میدونست برادرش تو رو به خوشبختی که خودش نتونست برات فراهم کنه می رسونه . خودت بهتر میدونی که امین توی این آتشی که به پا کرد اول از همه خودش سوخت . شکنجه از این بیشتر که پیش چشم خودت کسی که سهم تو باشه به دیگران برسه.. لاف تو دو سال در کنار حمید و در حمایت عشق اون به آرامش رسیدی که حتی حاضر شدی از اون بچه داشته باشی ، اما امین هیچ وقت به آرامش نرسید و هنوز هم داره تو این آتیش دست و پا میزنه و می سوزه دیگه چیزی به خاکستر شدنش باقی نمونه . همیشه همه ی اشتباهات رو گردن امین بندازی ، تو هم اشتباه کردی دخترم.. تو تن به خواسته ی اون دادی ، باید می اومدی پیش ما و حقیقت رو میگفتی شاید میشد یه کاری کرد و این عشق رو به کمک همدیگه نجات می دادیم ، اشتباه بعدی رو حمید مرتکب شد با وجود اینکه تو دوستش نداشتی باز تن به این عشق یه طرفه داد و باهات ازدواج کرد ، باید حقیقت رو می فهمید و کنار میکشید و علت مخالفت تو رو جویا میشد . این اشتباهات دست به دست هم

داد و این اتفاقها رو رقم زد، البته مرگ حمید تقصیر هیچ کدام نبود این تقدیر الهی بود که داره ما رو امتحان میکنه، تو حق این رو نداری که مرگ حمید رو گردن امین بندازی، امینی که از همه چیزش گذشت تا تنها برادرش به آرزوهایش برسه. مهتاب عزیزم.. الان وضع فرق کرده، حمید برای همیشه رفته و باز تو و امین رو در روی همدیگه قرار گرفتید، امین هنوز دوست داره و قسم میخورم که هنوز مثل روزای اول عاشقته، خیلی راحت میتونی از گ*ن*ا*ش بگذری و در کنارش به آرامشی که حقته برسی، امین خیلی پشیمونه و از اینکه تو رو اینقدر رنج داده داره عذاب میکشه. دخترم بهش فکر کن و باورش داشته باش، فقط امین میتونه هم همسر خوبی برای تو باشه هم پدری دلسوز برا ماهان. این یه درخواست از طرف پدر و مادر داغیده است که عاجزانه ازت میخواد که خطای امین رو به پدر و مادرش ببخشی و به عشقت ایمان بیاری، تو میتونی با گذشت همه ی ما رو به آرزوهایمون برسونی و دوباره شادی رو به این خونه برگردونی بهش فکر کن دخترم...

مهتاب همان طور که گریه میکرد گفت:

پدرجون من امین رو بخشیدم، اما دیگه دلم با امین نیست. وقتی این اتفاق افتاد و عشق به اون بزرگی اینقدر راحت تموم شد فهمیدم باید آرزوهایم جمع کنم و توی گنجی ای بزارم و این گنجی رو ته اقیانوس ذهنم بسپرم. و الان موفق شدم که ذهنم رو تا حدودی از این خاطرات تلخ پاک کنم.. پدر جون خواهش میکنم دیگه این درخواست رو از من نکنید و فراموش کنید من دیگه نمیتونم با امین باشم. حالا اگه اجازه میدید برم به اتاقم خیلی خسته ام...

سیامک خان بهتر دید دیگه امشب موضوع رو ادامه نده و به وقت دیگه موکول کنه ، روحیه مهتاب زیاد خوب نبود و این حال پریشون مهتاب رو به خوبی درک میکرد برای همین گفت :

برو دخترم... نمیخوام اذیت کنم اما بحث ما همین جا تموم نشده...
بعد از رفتن مهتاب مرجان خانوم که تا به حال ساکت بود و فقط به حرفای شوهرش و مهتاب گوش میداد گفت :

مهتاب دلش خیلی شکسته است و امیدی به آینده نداره ، چرا امین حاضر شد این بلا سر عشقش بیاد . سیامک از آینده ی این دو تا میترسم...
سیامک خان امیدوارتر از زنش گفت :

نه خانوم.. قرار نیست بلایی سر آینده ی اونا بیاد ، مهتاب ناامید نیست درسته خیلی بلا سرش اومده که تا مرز مرگ و زندگی رفته اما بودن ماهان به مهتاب قدرت ادامه ی این زندگی رو میده ، نگران نباش خودمون هواشون رو داریم ، اتفاقی نمی افته . مهتاب خیلی رنج کشیده و به این سادگی ها قانع نمیشه ، فقط امین میتونه اون رو دوباره به زندگی برگردونه ، امین باید یواش یواش عشقش رو دوباره به مهتاب ثابت کنه حالا از هر راهی که میتونه با هر ابزاری باید دل مهتاب رو به دست بیاره ، باید امین رو راهنمایی کنیم تا از راهش تو قلب مهتاب وارد بشه تا این خونه دوباره رنگ شادی ببینه ، زمان همه چیز رو درست میکنه اگه عشقشون واقعی و به دور از هر *و*س باشه مطمئن باش به همدیگه میرسن...

روز بعد سیامک خان و مرجان خانوم همه چیز رو با امین در میان گذاشتند .
 امین اول خیلی دماغ شد و باور کرد که دیگه تو قلب مهتاب جایی نداره ، اما
 پدرش با دلایل محکمی که براش آورد به او فهماند که به این راحتی ها نمیشود
 روح ویران شده ی مهتاب رو آباد کرد و باید با صبر و حوصله و راهنمایی های
 آنها قدم به این راه سخت بزاره..

اولین چیزی که سیامک خان از امین خواست این بود که در یک فرصت
 مناسب با مهتاب روبرو بشه و رو در رو حرفای دلش رو به او بزنه و از اون
 بخواد که به فرصت دیگه بهش بده تا بتونه اشتباهاتش رو جبران کنه..

این فرصت چند روز بعد برای امین فراهم شد . در یک عصر بهاری پدر و
 مادرش ماهان رو به پارک نزدیک خونه بردند که امین بتونه با مهتاب تنها باشه
 و حرفای یکدیگه رو بشنوند.. امین از تو اتاقتش به مهتاب زنگ زد و از او
 خواست که پیش او برود تا با او حرف بزند . مهتاب از قبل میدونست که کار
 امین چیست ، میتونست نره و بهایی به او نده . اما این نرفتن باعث نمیشد که
 امین دست از سرش به این راحتی بردارد مخصوصا الان که حمایت پدر و
 مادرش رو داره ، باید میرفت و تمام نگفته های تلنبار شده ی گوشه ی قلبش
 رو بیرون میکشید و از او میخواست که از فکر دوباره بدست آوردن او بیرون
 بیاد چون دل شکسته ی اون چینی نبود که بشود آن را دوباره بند زد.. نه هرگز
 نبود... اگر دل از عشق و محبت خالی بشه دیگه پرشدنی نیست . مهتاب با
 عشق دوباره ی امین بعد از سالهای بارانی مطمئن بود دیگه تو این خونه رنگ
 شادی و آرامش رو نخواهد دید و این برای او زنگ خطر بود...

دقایقی بود که مهتاب و امین روبروی همدیگر در سکوت نشسته بودند ، امین بخاطر نزدیکی مهتاب بعد از سالها به او و حرفایی که میخواست به او بزنه تپش قلب گرفته بود ، قلبش در سینه بی تاب میگرد و این رو میشد از انتظار مبهمی که در پشت نگاهش خانه کرده بود فهمید.. بالاخره به خودش جرات داد و سر صحبت را باز کرد رو به مهتاب گفت :

خیلی ساکتی حالت خوبه؟؟

مهتاب نگاه سردی به امین انداخت و گفت :

مگه برات مهمه که حالم خوب باشه یا نه ؟ ولی مطمئن باش که دیگه حال من خوب نمیشه چون تو اینطور برام خواستی، این اولین کنایه ی مهتاب به امین بود . این اول راه بود و امین باید خودش را برای کنایه ها و سرزنش های مهتاب آماده میکرد.. امین لبخند بی جونی زد و در جواب مهتاب گفت :

ای کاش باور میکردی که هنوز برام مهم و عزیز هستی؟؟

مهتاب دقایقی حرفی نزد ، امین هم دیگه ادامه نداد و هر دو ترجیح دادند که باز سکوت کنند ، وقتی این سکوت کشدار شد مهتاب با خشم و با لحنی تند رو به امین گفت :

با من چیکار داری زودتر حرفت رو بزن میخوام برگردم تو اتاقم..

امین با نگاه غمگینی که به مهتاب کرد گفت :

دلیلی برای عصبانیت وجود نداره ، فقط میخواستم در مورد پیشنهاد پدرم باهات حرف بزنم و نظرت رو در مورد اون بپرسم..

مهتاب پوزخندی زد و نگاه غضبناکی رو به امین گفت :

خو شبختی مثل یه توپه که وقتی می غلته دنبالش میدویم ولی وقتی می ایسته به اون لگد میزنیم و تو کسی هستی که به این خو شبختی لگد زدی و قلبم رو شکستی ، امین بعد از سالها برگشتی اینجا که چی بشه ؟ فکر کردی حالا که برادرت رفته میتونی دوباره از اول شروع کنی ؟ میتونی همه ی اون خطاها رو ندیده بگیری و دوباره از من درخواست ازدواج کنی ؟ فرصت های ما مثل ابرهای گریزون بهاری به سرعت گذشتند و فقط برای من خاطره های دردناکش موند و حسرتی که غبارش تموم سرزمین روحم رو پوشاند. امین باور کن دیگه هیچی ازم باقی نمونه که بخوام دوباره شروع کنم ، خواهش میکنم منو برا همیشه فراموش کن مثل این چند سال که تونستی و ازم گذشتی...

امین با ناراحتی بلند شد و چنگی تو موهایش زد و رو به مهتاب گفت :

میدونم اشتباه کردم ، میدونم اینقدر خطاها زیاد که انتظار ندارم به این زودی منو ببخشی ، اما باور کن هر کاری کردم برای خوشبختی و سعادت تو بود..

مهتاب از روی صندلی بلند شد و عصبانی تر از همیشه فریاد زد :

خوشبختی منو بهانه ی خطاها نکن ، من با تو خوشبخت بودم نه با برادرت..

امین پریشان تر گفت :

تو فکر میکنی تو این سالها یه قطره آب خوش از گلوی من پایین رفته ؟ لحظه لحظه ی عمرم فقط به تو فکر میکردم و همدم تنهایم اشک بود و دلتنگی..

مهتاب باور کن هنوز مثل اون سالها دوست دارم و عاشقت هستم ، این چند سال جدایی میتونه خط فاصله ای باشه برای یک پیوند ابدی..

مهتاب همانطور که اشک می ریخت گفت :

نه اشتباه میکنی.. این فاصله ها برای پیوند نیست ، برای جدایی همیشگیه.. هوای وجود من به درجه ی انجماد رسیده، خون تو رگهام ، توی قلبم یخ زده ، دیگه هیچ احساسی تو وجودم نیست که بخوام دوباره به پای تو بریزم.. دست از سرم بردار و راحتم بزار...

مهتاب با گفتن آخرین حرفاش به طرف در اتاق رفت که امین سد راهش شد و گفت :

من از تو هیچ احساسی نمیخوام فقط کنارم بمون و بهم اجازه بده خطاهام رو جبران کنم بزار تا آخر عمر سایه ام بالا سر تو و ماهان باشه ، فقط بودن تو در کنارم مثله خواهر برام کافیه...

مهتاب با چشمانی اشک آلود لحظه ای به امین که روزی تمام زندگیش بود انداخت و گفت :

از ازدواج بدون عشق بیزارم ، دیگه نمیخوام برام تکرار بشه...

مهتاب رفت و امین رو بایه دنیا پشیمونی و درد و غم تنها گذاشت... او مد کنار پنجره و یه نگاهی به آسمان کرد و آهی کشید و گفت :

کجاست اون دخترک شاداب و سرزنده ای که پرنده ی آرزوهاش ، نوآموز بود و شوق پرواز داشت ، اما اکنون مثل من گرفتار پیری زودرس دل شده.. مهتاب چیکار باهات کردم ؟ چرا گذاشتم کار به اینجا برسه ؟ چطوری جبران کنم ؟

خدایا با این عذاب وجدان که گریبانم رو گرفته چیکار باید بکنم ؟.. خدایا منو به زندگی ، به عشق اولم برسون ، کمک کن تا بتونم مهتاب رو دوباره مال خودم بکنم ، یه کاری کن دوباره عشقم به دل مهتاب بتابه ، مهرش دوباره دوباره زنده بشه..

قطره اشکی که هنگام دعا رو گونش جا خوش کرده بود رو پاک کرد و سرش رو به پنجره چند بار زد باز با خودش زمزمه کرد :

دیگه امیدی نیست که بتونم برای بار دوم قلب مهتاب رو بدست بیارم.. دیگه امیدی نیست

امین معتقد بود که جستجو برای آنچه از دست رفته ، تلاش بیهوده ای که بر حجم نامرادی ها اضافه میشه و فقط حسرتها رو به روی هم تلنبار میکنه...

دیگه امیدی به بهبودی این اوضاع نداشت...

اما این بار هم پدرش به دادش رسید و بهش توضیح داد که انتظار نداشته باشه به این زودی تو قلب مهتاب راه پیدا کنه، باید بهش ثابت کنه که هنوز دوستش داره و بهش عشق می ورزه ، پس برای اثبات حرفاش راه طولانی درپیش داره و نباید به این زودی ناامید بشه... به امین گفت :

حالا که نمیتونی زیاد رو در رو باهاش حرف بزنی بهتره گاه بی گاه عشقت و احساس پشیمونیت رو با پیامک بهش برسونی

این تکنولوژی جدید اگه گاهی وقتا دردسرسازه اما بیشتر مواقع حلال مشکلاتم هست...

امین ساعت ها به حرف پدر فکر کرد اما هنوز نمیتونست قبول کنه که با پیام بتونه دل مهتاب رو نرم کنه ولی برای شروع بد نبود مثل مسکن عمل میکرد . آهی کشید و روی تخت ولو شد با خودش گفت :

صد حیف که با اشتباهم باغ پاییز زده ام بهاری به دنبال نداره ، نه بارونی تو باغ زندگیم میباره نه شکوفه ای به بار میاد و نه میوه ای به ثمر میرسه.. بالاخره موقع خواب تسلیم نظر پدر شد و پیامکی پر احساس برای مهتاب فرستاد..

مهتاب که داشت برای خواب آماده میشد زنگ پیام اون رو متوجه ی گوشی کرد تا ببینه این موقع شب کی به او پیام داده

با دیدن شماره ی امین آهی سوزناک کشید و پیام رو باز کرد :
 ((مروارید زیبای عشقت همیشه در صدف سرخ قلبم جای دارد و هرگز نمیتواند تو را فراموش کند))

مهتاب با خواندن پیام پریشون شد و با صدایی که بغض کرده بود گفت :

چی از جونم میخوای که اینقدر عذابم میدی ؟

و از خشمی که تو وجودش نشسته بود پیام رو پاک کرد تا دیگه چشمش به اون نیفته ، ولی کلمه کلمه ی اون تو ذهنش جا خوش کرده بود و تا نیمه های شب اون رو بیدار نگه داشت که این افکار اون رو به مرز دیوانگی میرساند...

فردا صبح مهتاب به همراه پدر و مادر شوهرش سر میز صبحانه بودند ، ماهان تو آغو شش بالا و پایین میرفت و شیطنتش پدر بزرگ و مادر بزرگش رو به وجد

آورده بود.. بعد از دقایقی امین هم به آنها پیوست . سیامک خان نگاهی به او و مهتاب انداخت با لبخندی گفت :

دنیا رو آب ببره تو رو خواب میبره ، میدونی ساعت چنده ؟

امین همانطور که قندی تو چائیش می انداخت گفت :

شب بدی رو گذروندم برا همین دیر بیدار شدم .

بعد از گفتن حرفاش زیر چشمی به مهتاب نگاه کرد ، اتفاقا مهتاب هم داشت او را نگاه میکرد..

پدرش گفت :

بایدم نتونی بخوابی.. چون اشتباهی که تو مرتکب شدی به این زودی پاک شدنی نیست ، تو باید تاوان گ*ن*ا*هات رو بدی..

امین از حرف پدر رنجید و از پشت میز بلند شد و با دلخوری تمام گفت :

شما درست میگوید.. اما باور کنید که الان سالهاست که دارم تاوان پس میدم ، اما اگه شما بازم میگوید کمه قبول... بعد به طرف مهتاب رفت و ماهان رو ازش گرفت و این بار خطاب به مهتاب ادامه داد :

حتی اگه برای جبران باید جونم رو بدم دریغ نمیکنم...

امین بعد از حرفاش با ماهان بیرون رفت . سیامک خان وقتی دید هنوز پسرش ناامید نشده خوشحال بود و با خیال راحت به صبحانه خوردنش ادامه داد...

مهتاب از پنجره ی اتاقش داشت امین و ماهان رو تماشا میکرد ، ماهان در آغوش امین داشت به خواب میرفت و امین داشت برای او چیزی میخواند . وقتی امین نگاهش به پنجره افتاد مهتاب رو در چارچوب پنجره دید و همان

موقع آرزو کرد که ای کاش مهتاب رو برای همیشه داشته باشد... درست بود که

هنوز مهتاب به او بی اعتنایی میکرد ، اما عشق

اون رو هنوز همچنان تر و تازه در سینه حفظ کرده بود.. در اوج سالهای جوانی

و غریزه و خواهش تن ، هرگز نگاه تمنائی به هیچ زن یا دختری نینداخته بود ،

در حالی که صدها نگاه پرتما همیشه متوجه اش بود ولی او فقط مهتاب رو

میخواست و برای داشتن او با تمام وجود می جنگید...

مهتاب بدون واکنشی از پنجره فاصله گرفت و لب تخت نشست و به فکر فرو

رفت.. بعد از چند سال فلاکت کشیدن و دستخوش آشوب های یاس آور ،

چنان از پا افتاده بود که دلش میخواست ولو یک دقیقه در دنیای دیگری جز

دنیای خودش فارغ از همه چیز نفسی عمیق بکشد ، ولی این افکار خیالاتی

بیش نبود . در حال و هوای خودش سیر میکرد که باز امین

پیامکی به این مضمون برایش فرستاد :

((صد جام اگر آرند یک لحظه کند م*س*تم ----- یک لحظه

نگاه تو صد سال کند م*س*تم))

مهتاب با خواندن پیام پوزخندی زد و باز در خودش فرو رفت ، یاد شعری افتاد

که از لحظه ی آشنایی همیشه امین برایش میخواند و او را به اوج شادی

میرساند . با خودش زمزمه کرد :

((دلم در دیدن رویت همیشه میکنند فریاد ----- به یاد اولین

روزی که مهرت در دلم افتاد))

قطره اشکی که با یادآوری روزهای خوش گذشته روی گونه اش سر خورده بود با سر انگشتش پاک کرد و دوباره به فکر فرو رفت.. او با عشق آتشین امین که دوباره شعله ور شده بود و با پیامک های گاه و بی گاهش داشت به سرحد جنون میرسید ، یعنی میتوانست او رو ببخشد ؟ آیا میتوانست باور کنه زندگی یه لحظه اشکه و یه لحظه لبخند ؟ آیا میتوانست شادی رو هدیه کنه به کسی که شادی زندگیش رو گرفته بود ؟ عشق بورزه به کسی که دلش رو شکست ؟ ای کاش زمان به عقب برمی گشت و دوباره قصه ی عشق بی نظیر آنها با الفبای احساس از نو نوشته میشد...

بعد از درخواست امین و پیام های او شبها به سختی میخوابید و روزها انگار تو این عالم نبود ، اینقدر امین ذهنش رو مشغول کرده که خواب و خوراکش رو ازش گرفته بود ، برای همین مرجان خانوم یه روز به مهتاب گفت :

عزیزم مدتی تو خودتی ، از خواب و خوراک افتادی ، چرا اینقدر به خودت سخت میگیری ؟

بعد دستای مهتاب رو گرفت با التماس و اشکی که تو چشمش می درخشید ادامه داد :

مهتاب جان تو رو به همان عشقی که زمانی به امین داشتی اون رو ببخش تا هم خودت به آرامش برسی هم پسر.. نزار امینم مثل شمع آب بشه.. مهتاب با نگرانی گفت :

مادر جون.. خدا ازم نگذره اگه بخوام بلایی سر امین بیاد ، مگه چه خطایی ازم سر زده ؟

مرجان خانوم گفت :

خطایی نکردی عزیزم.. فقط میخوام بگم اشتباه امین رو با عشق ببخش یادت باشه شکوه محبت و بخشیدن اون بیش از نفرت و انتقام ارزش داره...

مهتاب آرام گفت :

من از امین هیچ کینه ای ندارم ، فقط هنوز تنوستم اون روزهای پر دردم رو فراموش کنم..

مرجان خانوم با مهربونی گفت :

میدونم عزیزم چه رنجی کشیدی ، میدونم امین چقدر اذیت کرد ، نمیخوام مجبورتم کنم که تن به خواستش بدی ، فقط ازت میخوام بهش بگی که بخشیدیش . شاید اگه از زبون تو این حرف رو بشنود به آرامش برسه.. من یه مادرم.. نمیتونم بی قراری و رنج پسر رو ببینم و ساکت باشم ، دخترم زندگی فقط تو سه کلمه خلاصه میشه... خندیدن ، بخشیدن ، و فراموش کردن... انسان جایزالخطاست ، اما اون کسی بزرگه که شهادت این رو داشته باشه که به گ*ن*ا*هش اعتراف کنه و از دیگران طلب بخشش کنه و بزرگتر اون که گ*ن*ا*ه طرف مقابل رو ببخشه . مهتاب جون.. امین شهادت این رو داشت که اعتراف کنه و داره سعی میکنه یه جوری این اشتباه رو جبران کنه ، پس تو هم بزرگی کن اون رو ببخش ، مطمئن باش اینطوری هر دوی شما به آرامش میرسید...

مرجان خانوم بعد از حرفاش مهتاب رو تنها گذاشت و او رو در فکر فرو برد..

مهتاب بعد از دقایقی آهی کشید و با خودش زمزمه کرد :

((مرا با شمع نسبت نیست در سوز ----- که او شب سوزد و من در شب و روز))

به راستی که باید سالهای زندگی زیر باران رو آموخت ، گاهی باید منتظر آفتاب نبود و با شرایط سخت حتی امید رو از دست نداد...

فصل دوازدهم

بعد از دو هفته هنوز داغ مهتاب تازه بود هر کاری کرد نتونست از امین دلگیر نباشه ، شاید اگر امین دست از سر او برمی داشت و به دنبال زندگی خود میرفت راحتتر میتونست با این مسئله کنار بیاد ، اما اصرار امین و پیامهای گاه بی گاهش داشت او را داغون میکرده ، بالاخره کار امین مهتاب رو به سرحد جنون رسوند.. درست شبی که کسی خونه نبود مهتاب رو واداشت که جلوی این کار امین رو بگیره.. پدر و مادر امین می خواستند به یه مهمونی که دعوت شده بودند برند ، خیلی به مهتاب اصرار کردند که همراه شون بره اما مهتاب سردرد رو بهونه کرد و از رفتن امتناع کرد ، البته بهونه نبود سردرد عجیبی پیدا کرده بود.. صدای مداوم پیام روی سیستم عصبی اش اثر بدی گذاشته بود وقتی ماهان رو خوابوند قرص آرامبخشی خورد که شاید بتونه کمی استراحت کنه اما صدای دوباره ی پیام اون رو دیوونه کرد ، پیام رو باز کرد و خوند :

((فکر نکن با سکوت از تو گذشتم ، به تو اندیشیدن سکوت من است))

مهتاب با عصبانیت تلفن رو به گوشه ای پرت کرد و بلند شد و شروع به راه رفتن تو طول اتاق کرد.. چرا از پیام هاش عصبی میشم ؟ چرا دیگه امین برام بی اهمیت شده ؟ مگه اون همون مردی نبود که روزگاری حاضر بودم جانم رو براش بدم ؟ مگه نداده بودم ؟ جون دادن که فقط مردن نیست.. همون جا روی

زمین کنار دیوار نشست ، سرش مثل کوه روی بدنش سنگینی میکرد ، سرش رو تکیه داد به چهار دیواری غم انگیزی که آجرهایش با غم دوری و اندوه و اشک ساخته بود.. با خودش گفت :

باید می مردم ، باید از این همه غم و درد راحت میشدم ، اما نشدم... ماندم تا باز هم از طرف اون شکنجه بشم...

بلند شد و با دو دستش سرش رو گرفت و دور اتاق شروع به چرخیدن کرد مدام پیام ها و صورت امین جلوی صورتش رژه میرفت...

((بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست))

((آوارگی رسم عاشقی است بدان که آواره ترینم))

((مرگ آن نیست که در قبرستان دفن شوم..... مرگ آن است که از خاطر تو با همه ی خاطره ها محو شوم))

((کاش در دل دریایی ات جایی هر چند کوچک برای این ماهی خانگی در نظر میگرفتی و سرگردان رهایم نمیکردی))

مهتاب این پیام ها رو توی مغزش مرور میکرد و داشت دیوونه میشد برای همین گوشی به دست با عصبانیت به سراغ امین رفت ، بدون اجازه در رو باز کرد و امین رو روی تخت دید که داشت با گوشی باز پیامک میداد ، امین تا مهتاب رو دید از روی تخت بلند شد و تارفت حرفی بزنه مهتاب فریاد زد :

داشتی باز پیام میدادی ؟ خوب سرگرمی برا خودت درست کردی..!

و با خشم بسیار تلفنش رو به دیوار روبرو کوبید که هزار تکه شد و باز فریاد زد

:

حالا دیگه هر غلطی میخوای بکنی بکن...!

امین از واکنش مهتاب حسابی جا خورد و با لحن مهربونی گفت :

آروم باش... قصد آزارت رو نداشتم ، فقط... فقط... میخواستم علاقه ام رو

اینطور بهت برسونم ، تو راه دیگه ای برام نداشتی...

مهتاب به خاطر لحن مهربون امین کمی از عصبانیتش کم شد و رو به امین

گفت :

امین چی از جونم میخوای ، تو رو خدا تمومش کن ، دیگه توانایی این بار

سنگین رو ندارم که رو شونه هام بکشم ، به پیر به پیغمبر دیگه بریدم ، آخه

چطوری این رو حاکت کنم ؟

امین لیوان آبی به طرف مهتاب گرفت و از او خواست که روی صندلی که

براش پیش کشیده بود بنشینه ، مهتاب لیوان آب رو پس زد اما روی صندلی

نشست و سرش رو بین دو تا دستاش گرفت... امین از حالت مهتاب دلش به

درد اومد و عاشقونه نگاهی بهش کرد گفت :

اینطوری میخواستم عشقم رو که سالها توی قلبت پنهون کردی به بادت بیارم

، راه دیگه ای برام نداشتی...

مهتاب نگاه سردی به امین انداخت و باز سرش رو پایین انداخت و گفت :

وقتی رفتی و پشت پا به همه چیز زدی از خدا مرگ خواستم که راحت بشم ،

راحت بشم از این آدمای دو رو و دورنگی که به راحتی با سرنوشت آدمای بازی

میکنند ، اما نمردم ، خدا منو نبرد ، فقط دلم رفت همراه روحم با تمام غمها و

شادی هاش پر کشید و سر دیوار دوزخ نشست ، اما جسمم موند که بینم

چطوری عشق میتونه به جنون ، به تنفرو خودخواهی تبدیل بشه و آخرش به

رنج.. رنج ندانستن بزرگترین معمای زندگیم ، اینکه کجا اشتباه کردم و به این ظلمت پا گذاشتم ؟ تصور میکردم با گذر زمان راه پیدا میشه ، من هم مثل خیلی ها به زندگی تازه عادت میکنم ، یاد میگیرم بخندم ، شاد باشم واز آنچه باقی مونده لذت ببرم ، و بپذیرم که این هم شکلی از زندگیست ، ولی من خیلی ها نبودم ، جدائی از تو و پشت پا زدن به اون عشق مقدس ، تمام شیرهای وجودم رو کشیده ، اینگار با یه سرنگ غول آسا ، شادی ، امید و همه ی آرزوهامو از مغز استخونم خارج کرده و بهم حکم میکنه که باید تا آخر عمرم تنها و با اندوه بمونم ، میفهمی امین... تنها... فقط تنها... پس دیگه مزاحم من نشو ، به خاک حمید قسم اگه بخوای اینطوری ادامه بدی قید ماهان رو هم میزنم و از اینجا میرم ، حتی خونه ی مادرمم نمیرم که پیدام کنید جایی میرم که دیگه راه برگشتی نداشته باشه...

مهتاب با امین اتمام حجت کرد و امین رو که تو خودش مچاله شده بود تنها گذاشت... اقتداری که تو لحن مهتاب بود امین رو خیلی ترسوند ، تکه های موبایل او رو جمع کرد و کنار دیوار چمپاته زد و سر بر زانوی غم برای تمام آرزوهای دفن شده اش اشک ریخت میدونست که دیگه این آخر راهه... عشق چه تجربه ی غمگینیه که عطش را باید به تیغه ی آتش فرو بنشانی و فریاد چه بانگ اندوهگینه که چون از سینه بیرون بیاد جز گوش فریادگر رو شنوایی نیست...

فردا صبح که سیامک خان و مرجان خانوم داشتند صبحانه میخوردند ، مرجان خانوم رو به عاطفه گفت :

مگه نرفتی مهتاب و امین رو برای صبحونه صدا بزنی ؟

عاطفه گفت :

امین هنوز خواب بود ، منم صداش نردم..مهتاب هم لابد خواب بوده هرچی به در زدم جوابی نداد ، در اتاقشم قفل بود...

مرجان خانوم بعد از شنیدن حرفای عاطفه با ناراحتی بلند شد و همان طور که با عاطفه حرف میزد به طرف بالا رفت و گفت :

یعنی چه خواب بوده... مهتاب هیچ وقت تا این ساعت نمیخواهه ، حتما ماهان هم بیدار شده...

مرجان خانوم همانطور که حرف میزد به دم اتاق مهتاب رسید و شروع به در زدن کرد و با صدای بلند مهتاب رو صدا میزد ، بعد از دقایقی مهتاب با صورتی پر از عرق سرد لنگان لنگان در رو به روی مرجان خانوم باز کرد و به محض اینکه به مرجان خانوم رسید در آغوش او افتاد مرجان خانوم با دیدن چهره ی بی رنگ مهتاب خیلی جا خورد و فوری به عاطفه گفت آب قندی رو برای مهتاب فوری آماده کنه.. با سر و صدای مرجان خانوم امین هم از خواب بیدار شد و هم زمان با پدرش به در اتاق مهتاب رسید ، مرجان خانوم به آنها نگاهی کرد و خطاب به امین گفت :

چرا تا لنگ ظهر خوابیدی ؟ زود برو دکتر فروهر رو خبر کن بیاد اینجا ، بگو زود بیاد مهتاب حالش خوب نیست..

امین خواب آلود و سردرگم گفت :

آخه چی شده ؟ مهتاب که دیشب حالش خوب بود...

پدرش گفت :

امین جان... الان وقت سوال کردن نیست زود دکتر رو خبر کن ، زود باش
پسرم...

امین آشفته تر از همیشه به سراغ تلفن رفت.. خیلی نگران مهتاب بود ،
باخودش فکر میکرد :

یعنی تقصیر اون بود ؟ این مدت خیلی مهتاب رو تحت فشار قرار داده بود ،
یعنی اون باعث این حال خرابش شده بود ؟

بالاخره بعد از نیم ساعت دکتر هم رسید و مهتاب رو معاینه کرد فوری یه سرم
به او زد وچند تا آمپول هم تو سرم خالی کرد.. و با چهره ی خندان رو به مهتاب
گفت :

بین چقدر پدر و مادر شوهرت دوست دارن ، رنگ به رو ندارن بیچاره ها ،
سکته نکنند خوبه..

مهتاب نگاه قدرشناسانه ای به آنها کرد و گفت :

به جای مرحم زخمشون شدم نمک زخمشون.. ای کاش منم به همراه
حمید....

دکتر دیگه نداشت مهتاب به حرفش ادامه بده و با اخم های درهم به او گفت :
اگه بخوای زبون درازی بکنی یه آمپول بهت میزنم که تا یه هفته بخوابی و نتونی
حرف بزنی... فهمیدی ؟

مهتاب فقط لبخند بی جونی زد واز دکتر تشکر کرد... همگی به همراه دکتر از
اتاق مهتاب بیرون اومدند آخرین نفر امین بود که تمام وقت که دکتر داشت
مهتاب رو معاینه میکرد دست به سینه و تکیه به دیوار زده بود وداشت با نگاه

محزونی به مهتاب نگاه میکرد... تو سالن همگی چشم به دهان دکتر دوخته بودند.. دکتر هم آنها رو بیشتر تو انتظار نگذاشت و

گفت : جای نگرانی نیست فشارش خیلی پایین بود که خوشبختانه سریع خبر کردید و جلوی فاجعه رو گرفتید...

سیامک خان با تعجب پرسید :

فاجعه... منظورتون چیه دکتر ؟

دکتر فروهر لبخندی زد و گفت :

خدا رو شکر به خیر گذشت ، همان طور که فشار بالا خطرناکه و سخته های مغزی و قلبی رو به همراه داره ، فشار پایین هم خطرناکه و در بعضی از موارد مرگ رو به همراه میاره ، الان حالش خوبه ، آرامبخش بهش زدم و تا دو ساعتی میخوابه ، خیلی غم و غصه تحمل کرده ، باید خیلی مراقبش باشید ، دختر بیچاره با این سن کم ، درد و رنج های زیادی رو پشت سر گذاشته ، مرگ همسر تو عنفوان جوانی چیز کمی نیست ، باید مثل چشم خودتون ازش مراقبت کنید تا این مراحل سخت رو به خوبی پشت سر بزاره ، امیدوارم گذشت زمان مرحم زخمای این دختر باشه...

امین دیگه بقیه ی حرفای دکتر رو نشنید و بالا رفت ، عاطفه با ماهان داشتند پایین می اومد که امین پرسید :

مهتاب خوابید ؟

عاطفه با نگرانی که بابت مهتاب تو چهرش خودی نشان میداد گفت :

آره امین جان خوابیده اما دستاش خیلی سرده ، بمیرم براش که اینقدر زجر میکشه...

با حرفای عاطفه به بغض بد تو گلوی امین چنگ انداخت و با سر تکون دادن از مقابل عاطفه گذشت ، اومد تو اتاق و یه نگاه به رنگ پریده ی مهتاب انداخت و جلورفت و لب تخت نشست و دستای سر مهتاب رو تودستای مردونه اش گرفت ، یه ب*و*سه به اون زد و خیره به صورت معصوم او همان طور که اشکاش پایین میریخت گفت :

عزیزم من باهات چیکار کردم ؟ منو ببخش که اینقدر زجرت دادم ، تو برام مثل یه غنچه ی زیبایی بودی که با ظلمی که در حقش کردم ، نشکفته پرپر شدی ، هیچ وقت خودم رو نمی بخشتم ، دیگه بهت اصرار نمیکنم که منور کنارت داشته باشی شاید حرف نیما در ست باشه که من لیاقت عشق تو رو ندارم ، بخاطر آرامشت ازت میگذرم ، اما این رو بدون که خیالت رو نمیتونی ازم بگیری ، من فقط با خیالت خوشم... آسوده بخواب نازنینم... هر ثانیه با هزار سبد آرزوهای کال به یاد تو میزنم و به بلندای درخت تنهائیم ، در عمق لحظه های بی کسیم فرو میرم تا بالاخره این تن خسته و بی روحم با خاک آشنا بشه...

امین اشکاشو پاک کرد و پیشونی مهتاب رو عاشقونه ب*و*سید از اتاق اومد بیرون...

چند روز بعد حال مهتاب رو به بهبود رفت و همه رو از نگرانی در آورد.. امین از اون روز که با خود عهد بسته بود دیگر با مهتاب کاری نداشته باشه ، زیاد رو در روی او قرار نمیگرفت ، فقط موقع خوردن غذا با هم روبرو میشدند ، حتی امین سعی میکرد که نگاهش به مهتاب نیفته چون به دل خودش اعتماد

نداشت ، میترسید باز با یه نگاه پا روی عهد و پیمانی که با خودش بسته بود
 بزاره ، پدر و مادرش با نگرانی به این رابطه ی سرد بین آنها نگاه میکردند..
 سیامک خان فهمیده بود که دیواری میان آنها کشیده شده که اگه از فولاد
 نیست ، ولی از شیشه هم نیست و حالا حالاها نمیتونه به این امید باشه که این
 دیوار خراب بشه ، باید بازم صبر پیشه میکرد شاید جرقه ای ، معجزه ای اون
 دو تا رو به سمت هم جذب میکرد ، به امید اون روز دل بست و منتظر موند..
 دو ماهی بدون هیچ اتفاقی گذشت ، هنوز همون برودت و سرما بین آنها
 حاکم بود.. تنها اتفاق قابل توجه ای که در اون خونه افتاد و آنها رو از اون
 سکوت و خاموشی نجات داد ، آمدن نیما دوست امین از ژاپن بود که برای
 دیدار خانواده اش از ژاپن برگشته بود.. بعد از چند روز از آمدنش به دیدار امین
 به خونه اشون اومد ، بعد از ساعتی که از دیدار و گفتگو بین آنها گذشت نیما
 به اتفاق امین به اتاقش رفت و در اولین فرصت از امین پرسید :

خب معجون تاریخ چیکار کردی با لیلی ؟ تونستی جواب بله رو ازش بگیری
 یا هنوز در جا میزنی ؟

امین آه بلندی کشید و گفت :

دیگه از این معجون هیچی باقی نمونه ، اون هرگز منو نبخشیده ، لیلی دیگه
 این معجون آواره ی عشق رو نمیخواد...

نیما لبخندی زد و دستی به شانه ی امین زد گفت :

اوخ... اوخ... مثل اینکه دلت خیلی سوخته ، جون تو بوی کباب میاد..
 معجون خان به این زودی جا زدی ؟ قبول کن گ*ن*ا*ه تو هم کم نبوده که

بخواد به این زودی گذشت کنه ، از خودت ضعف نشون نده ، باز هم مقابلتش بایست و عشقت رو بهش ثابت کن...

امین دستی توی موهای پرپشتش کشید و لبخند تلخی زد و گفت :

الان ماهاست کارم شده التماس.. خیلی باهات حرف زدم ، پدر و مادرم باهات حرف زدند ، دلیل آوردند ، حتی این اواخر به اصرار پدرم برات پیامی عا شقونه فرستادم ، اما بی فایده بود حتی این پیام اونا رو مسرتر کرده که بهم اعتنایی نکنه چند روز پیش هم اومد تو اتاقم و تلفنش رو محکم کوبید به دیوار و بهم گفت : دیگه سعی نکن منو بدست بیاری وگرنه قید بچه رو میزنم واز اینجا میرم ، برا همین تهدیدش منم کوتاه اومدم ، نمیخوام بیشتر از این اذیت بشه ، نمیخوام به خاطر اصرار بیش از حد من از بچه اش بگذره و پشیمونی و سرزنشش برای من بمونه ، باید باور کنم که مهتاب دیگه توی سرنوشت من جایی نداره ، وقتی در اشتیاق به دست آوردن چیزی مرتب سر خورده بشی دیگه به او برسی یا نرسی برات فرقی نمیکنه...

نیما خندید و گفت :

دختر زرنگیه.. خوب ازت زهر چشم گرفته و به نقطه ی ضعفتم خوب واقفه...

امین با خشم گفت :

نقطه ضعف من چیه ؟ بگو شاید بفهمم..!

نیما به آرومی گفت :

نقطه ضعف تو اینه که میترسی به تهدیدش عمل کنه ، بهت گفته اگه پافشاری کردی از این جا میره ، ولی امین اونا به خاطر بچه اش چنین کاری نمیکنه...

امین گفت :

شاید این کار رو کرد همیشه مطمئن بود ، میگی چیکار کنم ؟ به زور که همیشه متوسل شد ، اون در قلب لعنتی شو برای همیشه به روی من بسته ، این رو بفهم و بی خودی قضاوت نکن...

نیما گفت :

میتونی فراموشش کنی ؟ میتونی تحمل کنی که کسی دیگه تو قلبش جا باز کنه ؟

امین با خشم به طرف نیما برگشت و داد زد :

این همه راه کوبیدی اومدی اینجا که مامور عذاب من بشی ؟ از آینده ای بگی که هنوز معلوم نیست به سرانجامی برسه نیما هم کمی خشمگین شد و گفت : من مامور عذاب تو نیستم ، این یه واقعیه ، مهتاب هنوز جوونه ، خوشگله ، هنوز اول راهه نمیتونه تا آخر عمرش تنها بمونه ، شاید یکی پیدا شد که مهتاب قبولش کرد.. امین مهر مادری چیزیه که ما نمیتونیم درک کنیم با هیچ عشقی در دنیا همیشه مقایسه کرد ، مهتاب به هیچ عنوان نمیتونه از بچه اش بگذره ، اگه میخواهست این کار رو بکنه تا حالا کرده بود ، باور کن گاهی سرنوشت به دستکاری نیاز داره تا آدمها بتونند به نفع خودشون سرنوشت رو عوض کنند و تو باید این کار رو بکنی ، باید اعتماد مهتاب رو بدست بیاری تا از گ*ن*ا*هت بگذره ، میشه بدون اینکه از تاریکی شب بگذریم به روشنایی روز برسیم ؟ امین باید از این تاریکی بگذری ، باید بهش ثابت کنی که چقدر هنوز دوستش داری و حاضری تمام زندگیت رو بدی تا اون از اشتباهت بگذره ، اگه دوباره به هر دلیل رهاش کنی به جرات قسم میخورم که این بار برا همیشه از دست

میدیش... ناامید نشو بازم تلاش کن کاری هم به تهدیداش نداشته باش باور کن موفق میشی...

مین با حرفای منطقی دوستش به فکر فرو رفت ، وقتی خوب به عمق حرفای نیما فکر کرد فهمید که باز راه رو اشتباه رفته و با رها کردن خواستش فقط مهتاب رو از خودش دورتر کرده... در یه لحظه از پس تیرگی غم شعله ی شغفی تو چشماش شعله کشید و به نیما چشم دوخت ، اون چه در سکوت و خاموشی محض میان دو دوست شفیق رد و بدل شده بود بی نیاز به حرف و کلمه بود و دوباره مهر تایید به تصمیم امین زده شدند...

امین بعد از رفتن نیما جانی تازه گرفت و باز در افکارش غرق شد که بینه آیا میتونه راه دیگه ای پیدا کنه که تو قلب مهتاب نفوذ کنه ، به این هم فکر میکرد که نباید از مشیت خداوند غافل بود ، شاید آنچه تا این زمان بر خودش و مهتاب گذشته همه به خاطر این بوده که دوباره سرنوشت اون دو تا رو سر راه هم دیگه قرار بده و عشق رو بهتر از همیشه درک کنند...

ای کاش میشد راه سخت عشق رو بی خطر پیمود و قربانی نداشت ، اما هر دو در این راه قربانی شده بودند ، ولی امین باور داشت که میتونه باز هم مالک قلب مهتاب بشه ، چون تو یه روز تابستونی فرح بخش سرنوشت زندگیش رو به صداقت چشمای زیبای مهتاب گره زده بود...

عشق رو نمیتوان زنجیر کرد یا در گاوصندوق نگه داشت یا برای او نگهبان تعیین کرد ، عشق آغوش امن میخواد و پس از رسیدن به آن دیگه جایی نخواهد رفت...

امین دوباره گریه کرد... برای سادگی خودش که چه آسون عشقش رو به برادر تقدیم کرد ، عشقی که هنوز تو دلش طوفان به پا میکنه ، که هنوز تودلش زنده است و شباهتی به حس ناپایدار بعضی از عشق های دروغین نداشت و میتونست تا ابد مثل یه گل سینه ی عتیقه گوشه ی یه جعبه ی مخمل قدیمیه خاک گرفته بمونه و بدرخشه ، هر چند که کسی زیبایی اون رو درک نکنه... طبیعت آدمی اینه که قدر هر چیز و هر کس روزمانی می فهمیم که دیگه کار از کار گذشته... ولی هنوز برای امین جای امیدواری بود و این حس غریب رو به حرفای نیما مدیون بود و تونست زندگی و عشق رو از منظر دیگه ای به امین نشون بده...

امین دوباره همون امین شاد و راضی شده بود، البته با مهتاب همکلام نمیشد و دوست داشتش رو فریاد نمیزد ، فقط موقع گرفتن ماهان به مهتاب نزدیک میشد و یه دل سیر از نزدیک عزیزش رو نگاه میکرد ، براش همین کافی بود ، نگاه کردن به چشمای مهتاب براش آب حیات بود و جانی تازه به او می بخشید... مهتاب هم تا حدودی به این رفتار تازه ی امین خو گرفت ، کمی دلش نرم شد و دیگه بهونه ی الکی نمیگرفت ، دیدن چشمای عاشق امین او رو به یاد اوایل آشنایی شون میانداخت اون رو به رویا میرد...

گاهی وقتها درست جایی که حس میکنی رسیدی به آخر خط و هیچ دستی نیست که کمکت کنه و هیچ تکیه گاهی نداری که پشتیبانت باشه ، خدا جوری کارات رو درست میکنه و کسانی رو برات میفرسته که حتی تو باورت هم نمیکنجه... و الان نیما شده بود ناجی امین و مهتاب...

فصل سیزدهم

یک ماه دیگر هم مثل برق و باد گذشت و موقع رفتن نیما به ژاپن فرا رسید... روز آخر نیما باز به دیدن امین او آمد و امین به خاطر روز آخری که نیما در تهران بود او را برای ناهار نگه داشت، بعد از خوردن ناهار و جوک گفتن نیما که حال و هوای همه رو عوض کرد، در یک فرصت مناسب که هیچ کس متوجه ی نیما نبود یه کاغذ تا شده رو تودستای مهتاب گذاشت و با اشاره از مهتاب خواست که فعلا چیزی به کسی نگه... بعد از رفتن نیما مهتاب به بهونه ی خوابوندن ماهان به اتاقش رفت و کاغذ رو باز کرد، نیما نوشته بود: ساعت شش بعد از ظهر در کافی شابی که آدرس داده بود میخواد او رو ببینه تا موضوع مهمی رو با او در میان بگذاره، و باز تاکید کرده بود که نزاره کسی از این موضوع چیزی بفهمه... مهتاب به فکر فرو رفت و تا دقایقی گیج و سردرگم با خودش حرف میزد:

یعنی نیما با من چیکار داره؟ چه مسئله ی مهمی هست که میخواد باهام در میان بزاره؟

و سوال های زیادی که مهتاب رو با خودش درگیر کرده بود و چاره ای نداشت که به انتظار ساعت شش بمونه تا ببینه نیما با او چیکار داره؟...

سیامک خان و مرجان خانوم به اتفاق امین داشتند توی تراس چایی میخوردند که مهتاب آماده ی رفتن شد و او آمد پیش آنها و رو به مادر جون گفت:

مادر جون من دارم میرم بیرون، دوستم بهم زنگ زد که بیرون همدیگه رو ببینیم، ماهان الان خوابه از عاطفه خواستم که مرتب بهش سر بزنه، اجازه که بهم میدید؟

مرجان خانوم با تعجب گفت :

هیچ موقع بیرون قرار نمیگذاشتی ؟ حتی خیلی وقته که دوستت رو ندیدی ؟
مهتاب گفت :

آره... این مدت حال خوبی نداشتم ، برای همین زیاد با دوستم بیرون نمیرفتم
اما اون مرتب بهم زنگ میزد ، حالا اگه بهم اجازه میدید برم نمیخوام منتظر
نگه اش دارم...

سیامک خان گفت :

برو دخترم اشکالی نداره ، اما بزار امین برسوندت...

مهتاب نگاهی به امین انداخت و گفت :

خیلی ممنون تاکسی خبر کردم ، دیگه مزاحم امین نمیشم...

مهتاب دیگه نگذاشت کسی حرفی بزنه و با یه خداحافظی سریع از خونه
بیرون اومد... امین وقتی مهتاب رفت از جاش بلند شد و رو به پدرش گفت :
میرم دنبالش ببینم کجا میره ؟

پدرش با تعجب گفت :

این کارا چه معنی داره ؟ رفته دوستش رو ببینه این برا روحیه اشم بهتره...

مرجان خانوم گفت :

بزار بره دختره مشکوک میزد هیچ موقع با دوستش بیرون نمیرفت ، نکنه اتفاقی
براش بیفته ؟

امین با حرفای مادرش جدی تر شد و رو به پدرش گفت :

طوری میرم که نفهمه ، فقط نگرانش هستم...

سیامک خان اعتراضی نکرد و با سکوتش به رفتن امین رضایت داد...

امین وقتی او مد تو کوچه از مهتاب خبری نبود تصمیم گرفت به چند تا آژانس اطراف نگاهی بندازه شاید بتونه پیداش کنه و بفهمد کجا رفته ، دلش بد جور شور میزد و میترسید اگه از مهتاب مراقبت نکنه از دستش بده...

مهتاب روبروی نیما تو کافی شاپ نشسته بود ، نیما بعد از سفارش قهوه و کیک رو به مهتاب گفت :

منو ببخشید مهتاب خانوم که مزاحمتون شدم قبل از رفتن میخوامم یه مسئله ای رو با شما در میان بزارم...

مهتاب مصمم به او چشم دوخت و گفت :

بفرمایید من در خدمتون هستم...

نیما کمی سکوت کرد و چند لحظه به اطراف چشم دوخت و گفت :

میدونید که فردا صبح میخوام برگردم ژاپن... فقط نگران امین بودم میخوامم ستم بدونم چرا بهش جواب مثبت نمیدید ؟ مگه شما یه زمانی عاشق همدیگه نبودید ؟

مهتاب اول با تعجب به نیما چشم دوخت و بعد خشمی زیاد صورتش رو پر کرد و با عصبانیت گفت :

پس این دفعه شما رو واسطه قرار داده ، بهش گفته بودم که دیگه دنباله ی این درخواست رو نگیر...

نیما دستپاچه از قضاوت مهتاب گفت :

سوء تفاهم نشه مهتاب خانوم ، امین هیچی به من نگفته ، فقط دیروز که ازش جریان شما رو میپرسیدم گفت که شما قبول نکردید و همه چیز بین شما تموم

شده ، میگفت نمیخواه با اصرارش باعث آزار شما بشه ، من خودم خواستم باهاتون حرف بزنم و اتفاقی که توی ژاپن برا امین افتاده ، براتون تعریف کنم تا شاید با شنیدن حقایق بهتر بتونید تصمیم بگیرید...

مهتاب مصمم تر جواب داد :

دیگه حقایقی نمونه آقا نیما... امین با تقدیم کردن عشقش به برادرش ، تمام پلهای پشت سرش رو خراب کرده ، دیگه راه برگشتی نمونه...

نیما گفت :

میدونم که سالها به خاطر عشقت چه مشقت و رنجی رو متحمل شدید که با هیچ چیز قابل جبران نیست ، اگه امین اشتباه کرد و دوستی شما رو تقدیم برادرش کرد مجبور به این کار شد... من خودم شاهد لحظه لحظه ی اون بودم که میسوخت و مثل شمع آب میشد ، وقتی بهش پیام دادید که قصد دارید با برادرش ازدواج کنید ، امین دیگه اون امین گذشته نبود ، یه گوشه ای کز میکرد و فقط اشک میریخت ، خدا شاهده که اون شب تا صبح پلک رو هم نزد و فقط گریه میکرد ، برام باور کردنی نبود که یه مرد اینطور درهم بشکند نمیدونستم این همه اشک رو از کجا آورده بود...

مهتاب با چهره ای دردناک از خاطرات اون سالها گفت :

پس چرا دوباره بهم زنگ زد و ازم خواست که با حمید ازدواج کنم ، چرا افسردگی و بیماری برادرش رو بهونه کرد ؟

نیما گفت :

بهونه نبود مهتاب خانوم ، همون اوائل که به حمید جواب منفی دادید و مادرش این خبر رو بهش داد خیلی خوشحال شد و میگفت :

بالاخره مهتاب تونست مقابل سماجت حمید بایستد و جواب منفی به خواستگاریش بده ، میگفت چند روز دیگه به مهتاب زنگ میزنم و ازش میخوام منتظرم بمونه ، اما بیماری حمید تمام معادله هاشو خراب کرد ، تمام آرزوها شو به باد داد... یه شب مادرش زنگ زد ، خودم شاهد بودم و صداش رو میشنیدم که به امین التماس میکرد که برگرده و با تو در مورد درخواست حمید صحبت کنه ، تا شاید شما راضی به این ازدواج بشید ، امین هزارتا دلیل برای مادرش آورد که آخه مادر من عشق که زورکی نمیشه ، ازدواج تحمیلی کسی رو خوشبخت نمیکنه ، شما سعی کنید حمید رو از این عشق دورش کنید... مادرش میگفت :

مگه سعی نکردم ؟ هر کاری بگی کردم که حمید رو منصرف کنم اما نشد ، اون فقط مهتاب رو میخواد ، چه با عشق چه بی عشق... اینقدر التماس کرد ، اینقدر امین رو قسم داد که اون بیچاره مجبور شد قبول کنه ، البته گفت بهت زنگ میزنه و الان نمیتونه بیاد ایران ، دیگه راهی براش باقی نمونده بود که به شما زنگ زد ، وقتی هم که میخواست به شما زنگ بزنه تا یه ساعت قبلش گریه میکرد ، گریه ای رو که دل هر کسی که تو اون وضع میدید می سوزوند... بعد از تلفن هم سرش رو روی زمین گذاشت و با صدای بلند گریه میکرد و مدام میگفت مهتاب منو ببخش ، هر کاری کردم آرومش کنم نشد منم هم پاش گریه میکردم بعد هم بلند شد و رفت بیرون ، نیمه های شب بود که تلوتلو و م*س*ت به خونه برگشت ، به در و دیوار میخورد و مدام اسم شما رو زبون می آورد ، آوردمش تو تخت و با گریه بهش گفتم :

چرا با خودت همچین میکنی ؟ با م*ش*ر*و*ب خوردن چی رو میخوای ثابت کنی ؟

تو حالت م*س*تی بهم خندید و گفت :

میخوام اگه شده یه ثانیه مهتاب رو فراموش کنم ، اما فایده ای نداره نیما ، تو میان خاطرات ترک خورده ام قاب صورت زیباش و اون چشمای مهربونش راحتیم نمیزاره ، و دوباره به گریه افتاد ، نمیدونید چه شبی رو به صبح رسوندیم... میخواستم فقط این رو بهتون بگم که بدونید امین هیچ وقت عشق شما رو از قلبش پاک نکرده ، اون داره از درون میمیره هیچ کسم مردن روحش رو باور نکرده... مهتاب خانوم زندگی کوتاهتر از اونه که بخوایم با لجبازی یا حس انتقام به هدر بدیم ، همیشه بخشیدن آسون و بهترین راهه... منو ببخشید که با حرفام سرتون رو درد آوردم ، اما به امین یه فرصت دیگه بدید...

مهتاب که تمام وقت به حرفای نیما گوش میداد لحظه ای چشمش از اشک خشک نمیشد ، هر چند از امین دلگیر بود اما تصور اون توی اون حال و روز قلبش رو به درد می آورد... رو به نیما گفت :

با برگشتن امین و درخواست دوباره اش ، فهمیدم که هیچ وقت عشق من از قلبش پاک نشده... اما آقا نیما منم به نوبه ی خودم ، شایدم بیشتر ، تو این آتیش که امین به راه انداخته بود سوختم ، میتونست بمونه و به خانواده اش بگه که اون از اول عاشق من بوده ، اما چیکار کرد ؟ منو از خودش روند ، با اشتیاق ، با تموم عشق به طرفش رفته بودم ، با سردترین کلمات ، با تلخ ترین نگاهها ، منو از خودش دور کرد ، اشتیاق دیدارش رو از دست دادم ، منم افسرده شدم همه ی زندگیم خراب شد ، خواب و بیداریم بهم خورد ، لحظه به لحظه اش

تو غم و غصه گذشت ، تمام این مدت آرزوی یه خواب راحت داشتم اما نمیشد میخواستم با خوابیدن یه ساعتی از این دنیای واقعی بیرون بیام ، اما خواب عمیق برام یه آرزو شده بود... منم زجر کشیدم بیشتر از امین ، اون خودش این راه رو انتخاب کرد ولی من به اجبار تن به این راه سخت گذاشتم ، جسم و روحم تو این راه زخمی شد زخمی که هنوز خوب نشده ، چطور امین ازم انتظار داره همه ی اونا رو فراموش کنم و بازم به طرف عشقش قدم بردارم ...؟

نیما گفت :

مهتاب خانوم شما روح بزرگی دارید وقتی این رو فهمیدم که بخاطر بیماری حمید از خودتون گذشتید ، وقتی فهمیدم که بخاطر ماهان با قرار گرفتن امین و خاطراتش رو بر تون باز مقاومت کردید و ایستادید ، باور کنید همیشه همه ی تقصیرها رو گردن امین انداخت ، مداخله های مادرش ، گریه هاش ، التماساش ، بیماری برادرش... همه و همه دست بهم داد و این فاجعه رو به وجود آورد ، حالا فقط شما ، فقط شما مهتاب خانوم میتونید امین رو مثل حمید که یه زمانی با عشقتون نجات دادید امین رو هم نجات بدید ، نزارید به خاطر شما این خانواده دوباره همه ی اون روزای تلخ براشون تکرار بشه ، اونا فقط امید شون اول به تنها پسر شونه بعد به شما و پسر تون ، بیاید با این روح بلندی که دارید این خانواده رو از این همه رنج و درد غصه نجات بدید... من وظیفه ی خودم میدونستم که این ها رو بهتون بگم ، خودتون کلا هتون رو

قاضی کنید و به حرفای من فکر کنید ، اگه یه درصد هم براتون حرفای من درسته پس گام اول رو شما بردارید...

بعد از حرفاشون مهتاب از نیما تشکر کرد و بهش قول داد که بیشتر فکر کنه و با یه خدا حافظی و آرزوی موفقیت و سلامتی برای همدیگه از هم جدا شدند...

امین آژانس مورد نظر رو پیدا کرد و به سختی آدرس رو از کارکنان اونجا گرفت و راهی شد ، آدرس یه کافی شاپ بود نمیتونست پشت شیشه بره و اونا رو ببینه کافی شاپ کوچیک بود و امکان داشت مهتاب اون رو ببینه برای همین از اون طرف خیابون با دقت به کافی شاپ نگاه کرد تا بالاخره مهتاب رو با یه مردی که پشتش به خیابون بود رو دید ، از دیدن اون مرد خون تو رگهایش منجمد شد ، براش باورکردنی نبود که مهتاب با یه مرد غریبه قرار گذاشته ، چون پشت مرد به طرف خیابون بود و امین هم فاصله اش با کافی شاپ زیاد بود نمیتونست مرد رو تشخیص بده فقط مهتاب رو میدید با یه لبخند متفکرانه که با او حرف میزد ، همون جا منتظر بود تا بالاخره این دیدار تموم شد و مهتاب از کافی شاپ اومد بیرون ، اون مرد هنوز هم همون جا نشسته بود نمیتونست بمونه و ببینه اون مرد کیه چون اگه همین الان با مهتاب روبرو نشه شاید مهتاب منکر همه چیز بشه ، تا رفت بره طرف مهتاب اون فوری تاکسی گرفت و راهی شد ، امین هم بلافاصله سوار ماشین شد و به دنبال تاکسی راه افتاد ، آشفته گی از تمام اجزای صورتش پیدا بود نمیتونست انکار کنه که از نگرانی از اینکه کس دیگه ای تو زندگی مهتاب باشه داشت پس می افتاد ، باور نمیکرد که مهتاب کس دیگه ای رو به اون ترجیح داده ، داشت دیوونه میشد...

مهتاب از تاکسی پیاده شد و کلید رو توی در حیاط انداخت ، به محض اینکه رفت در رو ببندد امین با چشمای غضبناک و عصبانی در رو با شدت باز کرد و وارد خونه شد ، مهتاب با دیدن امین جا خورد اما خیلی زود به خودش مسلط شد رفت حرفی بزنه اما خشم امین باعث شد سکوت کنه ، مهتاب با حالت های عصبی امین یه آن فکر کرد که امین اون رو با نیما دیده برای همین اینقدر عصبانی رو بروش ایستاده ، ترس آروم آروم راهش رو به قلبش باز میکرد ، صدای امین افکارش رو کات کرد... امین با خشم کنترل نشده ای گفت :

کجا بودی ؟؟...

مهتاب از سوال امین کمی دستپاچه شد ، طرز سوال پرسیدنش دستوری بود برای همین آروم گفت :

منکه... منکه گفتم میرم دوستم رو بینم ، این چه طرز سوال پرسیدنه ؟

امین از طرز حرف زدن مهتاب بیشتر عصبانی شد و گفت :

کدوم دوستت...؟

مهتاب پوزخندی زد گفت :

نمی شناسیش... از کی شدی به پای من که رفت و آمدمو کنترل میکنی ؟؟

امین با خشم بیشتر فریاد زد :

با من بازی نکن مهتاب... خودم دیدمتون با اون دوست مذکرتون توی کافی شاپ ملاقات داشتی... اصلا اون کی بود ؟ برای چی این قرار ملاقات رو گذاشتی ؟؟...

مهتاب از رک حرف زدن امین عصبی شد و با خشم گفت :

حرف دهنه رو بفهم ، اصلا چرا به تو باید جواب پس بدم ؟
 مهتاب با گفتن حرفاش به طرف ساختمون قدم برداشت که امین یهو بازویش
 رو با خشونت گرفت و برش گردوند و فریاد زد :
 اون مردتی که ی ع*و*ض*ی کی بود که با هم قرار ملاقات داشتید ؟ نمیتونی
 انکار کنی ...

مهتاب دیگه داشت از کوره در میرفت ، نمیتونست بایسته و بدون اینکه کاری
 کنه توهین های اون رو به جون بخره ، غضبناک نگاهش کرد و گفت :
 زاغ سیاه منو چوب میزنی ؟ تو به چه حقی این کار رو میکنی ؟ من هر کاری
 دلم بخواد میکنم به هیچ کسم ربطی نداره ...
 امین با عصبانیت تموم فریاد زد :

تو غلط میکنی ، جواب رد به من دادی که دنبال یکی دیگه بری ؟ بگو اون
 نامرد کیه وگرنه تا شب همین جا نگهت میدارم تا زیر پات علف سبز بشه ...
 به مهتاب کارد میزدی خونس در نمی اومد امروز امین پرده های حرمت رو
 دریده بود ...

امین وقتی دید مهتاب هنوز ساکنه این بار آروم تر پرسید :
 بگو اون کیه ؟ تا به حسابت نرسم ، داری صبرم و سر میاری ...
 مهتاب که غرورش زیر پاهای این آقای به اصطلاح متمدن داشت خورد میشد
 میخواست یه جوابی بهش بده تا شاخ غرورش رو بشکنه و یه درس عبرتی هم
 بهش داده باشه برای همین اومد نزدیک تر و با افتخار سرش رو بالا گرفت و
 گفت :

اگه بگم کیه دست از سرم برمیداری ؟ امین همچنان که با غضب نگاهش میکرد گفت :

فقط بگو اون کیه تا روی سگم بالا نیومده...

مهتاب گفت : درست حدس زدی ، برای اینکه دیگه با تو نباشم یکی دیگه رو انتخاب کردم ، اونی که تو کافی شاب دیدیش دوست پسرم بود و خیلی زودم باهاش ازدواج میکنم...

امین با چهره ی یه ببر وحشی در حال حمله به مهتاب چشم دوخته بود و یارای حرکتی نداشت باور نمیکرد که مهتاب اینقدر وقیح شده برای همین یه لحظه دیوونه شد چنان تو گوش مهتاب سیلی زد که مهتاب از ضرب سیلی به عقب پرت شد و افتاد روی زمین و از دماغش خون پاشید بیرون... مادرش که دقایقی میشد از پشت پنجره ی پذیرایی آنها رو در حال بگو مگو میدید با سیلی خوردن مهتاب به دست پسرش فوری و با آشفتگی او مد نزدیک آنها ، مهتاب هنوز روی زمین افتاده بود و با نفرت داشت به امین نگاه میکرد ، مرجان خانوم وقتی چهره ی سرخ و خونین مهتاب رو دید با فریاد رو به پسرش گفت :

دیوونه شدی ؟ این چه کاری بود کردی ؟ خجالت نمیکشی ؟ عشقت رو باور کنیم یا کتک زدنت رو... !

بعد خم شد و دست مهتاب رو گرفت ، مهتاب با پشت دست خون رو صورتش رو پاک کرد و به کمک مرجان خانوم بلند شد...
مرجان خانوم گفت :

دخترم بیا بریم ، بزار سیامک بیاد تکلیف این پسره ی احمق رو معلوم میکنم ، حالا کارش به جایی رسیده که دست روی زن برادرش بلند میکنه...

مهتاب نگاهی از خشم و ترحم به امین انداخت و گفت :

دق دلیت خالی شد ؟ راحت شدی ؟ به مکافات چه گ*ن*ا*هی هنوز باید به تو تاوان پس بدم ؟

مهتاب با فریاد و اشکی تو چشماش ادامه داد :

من زندگیمو باختم فقط به خاطر دوست داشتن تو ، دیگه تموم شد... میفهمی دیگه تموم شد... از یه بازنده یه زندگی و عشق دوباره نخواه...

مهتاب با حرفاش که نیشتر زهرآگینی بود به قلب امین به کمک مرجان خانوم به طرف ساختمان به راه افتاد...

مرجان خانوم بلافاصله مهتاب رو روی صندلی نشوند و به عاطفه گفت :

کمی یخ براش بیاره و بعد با آب ولرم و دستمالی صورت مهتاب رو از خون دماغش پاک کرد و بعد یخ ها رو تو کیسه نایلون گذاشت و روی صورت مهتاب گذاشت ، که مهتاب از درد چهره اش رو در هم کرد... مرجان خانوم پرسید :

مهتاب کجا بودی ؟ چی به امین گفتی که اینطور دیوونه شد ؟

مهتاب از جاش بلند شد و رو به مادر جون گفت :

خیلی ممنون مادر جون ... حالم خوبه نگران نباش ، بهتره از خودش پرسید که چرا باهام این رفتار رو داشت ، من میرم تو اتاقم میخوام تنها باشم... مرجان خانوم گفت :

با شه عزیزم... بیا این کیسه یخ رو با خودت ببر تا ورم صورتت کم بشه ، من شرمنده ی تو هستم دخترم ، نمیدونم چی شده که امین این عکس العمل رو نشون داد ، باورشم برای خودم غیر ممکنه...!

مهتاب با مهربونی ب*و*سیدش و گفت :

آخه شرمنده ی چی ؟ منم بی تقصیر نبودم ، اگه امین همه چیز رو براتون گفت میفهمید که این موضوع فقط یه لجبازی بچه گونه است...

مهتاب دیگه بیشتر توضیح نداد و رفت تو اتاقش ، در رو قفل کرد و به سراغ ماهان رفت وقتی دید اون خوابه روی زمین نشست و به تمام اون لحظه هایی که از سرش گذشته بود فکر میکرد ، بی اختیار اشک از گونه هاش فرو ریخت ، زیاد از دست امین ناراحت نبود چون مقصدا صلی خودش بود که حقیقت رو به امین نگفته بود ، او با دروغ جلوه دادن ماجرا امین رو تا سرحد جنون دیوونه کرده بود ، میدونست امین هرگز نمیتونه سایه ی یه رقیب رو در کنارش ببینه و به آسونی ازش بگذره... تمام صورتش درد میکرد ، همان طور که یخ ها رو روی صورتش می گذاشت به زندگی سراسر غمش فکر میکرد ، به کوتاهی عشقش و بلندی غم و غصه هاش... ای کاش میتونست همه چیز رو عوض کنه ، ای کاش دوباره میتونست متولد بشه و زندگی رو از آغاز شروع کنه ، دستش رو روی صورتش گذاشت هنوز حرم گرمای دستهای قدرتمند امین صورتش رو میسوزوند ، لبخندی زد... لبخند رضایت و زیر لب زمزمه کرد :

((سالها رفته از آن روز که رفتی اما.. یاد تو یک نظر از خاطر من دور نشد))

فصل چهاردهم

امین در تب و تاب عجیبی دست به گریبان بود ، قلبش به دیواره ی سینه اش میکوبید ، احساس پوچی و بیهودگی میکرد ، سرخورده و تحقیر شده بود ، بودن مردی که به مهتاب علاقمند شده بود داشت اون رو از پا می انداخت ، این افکار مثل خوره به جوش افتاده بود و اون رو بیشتر دیوونه میکرد...امین عصبی و آشفته توی حیاط راه میرفت و ه*ر*زگاهی با عصبانیت دست مشت کرده اش رو به کف اون دستش میزد ، همین موقع پدرش از راه رسید و با دیدن چهره ی برافروخته و عصبانی امین پرسید :

چی شده پسرم ؟ این چه حال و روزیه ؟

امین نگاهی به پدر کرد و حرفی نزد سیامک خان رفت سوالش رو دوباره تکرار کنه که مرجان خانوم از همون دم در پذیرایی صداش زد ، سیامک خان که دید او ضاع مساعدی نیست و حتما اتفاقی افتاده به داخل پذیرایی رفت و مرجان خانوم همه چیز رو بدون فوت وقت برای شوهرش تعریف کرد و از شوهرش خواست که از امین بپرسه که وقتی دنبال مهتاب رفته چه اتفاقی بینشون افتاده که امین اینقدر عصبانی شده و یه سیلی هم تو گوش مهتاب زده ؟ سیامک خان به همراه مرجان خانوم اومدنند پیش امین که هنوز مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین می پرید و پرسید :

امین اینجا چه خبره ؟ مادرت چی میگه ؟ چطور به خودت اجازه دادی تو گوش مهتاب سیلی بزنی ؟ این چه کاری بود کردی ؟

امین خشمگین به پدرش چشم دوخت و گفت :

برید از خودش بپرسید که کجا بوده و با کی بوده ؟ اونوقت میفهمید که بی خودی عصبانی نشدم ، اون سیلی هم حقش بود..

پدرش ناباورانه به امین چشم دوخت ، براش سخت بود که امین سر به زیر و مهربون رو تو لباس خشم و عصبانیت و گستاخی بینه برای همین فریاد زد :

چیکار کرده بود که به خودت اجازه دادی تو صورتش بزنی و بعد هم با افتخار بگی حقش بود...؟ تو که دم از عشق و عاشقی میزنی چطور به خودت حق میدی که چنین رفتاری رو با هاش بکنی ؟ این بود اون عشقت ؟ این بود دوست داشتنت

امین فریاد زد :

به جای متهم کردن من برید از خودش پرسید اون پسر که با هم تو کافی شاب قرار گذاشته بودند کی بود ؟ خودم از دور نظاره گر همه چیز بودم ، اون مردک رو نشناختم پشتش بهم بود و ازش دور بودم ، وقتی هم از مهتاب میپرسم این مرد کیه عوض اینکه خجالت بکشه و همه چیز رو انکار کنه ، با وقاحت تمام توی صورتم زل زده و میگه دوست پسرمه به تو هیچ ربطی نداره..

میخواستید چیکار کنم تشویقش کنم و براش دست بزنم ؟؟

سیامک خان با تعجب گفت :

تو مطمئنی اشتباه نمیکنی ؟ مهتاب همچین کسی نیست ، این مدت همیشه پیش ما بوده ، دوست پسر چه صیغه ایه ؟؟

امین با ناراحتی گفت :

اشتباه نیست... من خودم اون نامرد رو دیدم مهتاب هم حاشا نکرد ، دیگه چه اشتباهی ؟؟

سیامک خان همین طور که تو فکر بود گفت :

باید از خودش پرسم حقیقت ماجرا چیه ؟

فوری به طبقه ی بالا رفت ، مهتاب که همه ی حرفای آنها رو از پنجره شنیده بود فوری نیما رو در جریان گذاشت و ازش خواست که خودش رو فوری برسونه و حقیقت رو بگه تا در موردش خیال بد نکنند...! همین که سیامک خان در اتاق مهتاب رو زد ، مهتاب فوری اون رو باز کرد و با صورتی داغون مقابل پدرشوهرش قرار گرفت ، سیامک خان با دیدن صورت داغون مهتاب یه لحظه جا خورد اما فوری به خودش اومد و رفت حرف بز نه که مهتاب بهش مهلت نداد و گفت :

سلام پدرجان به دوست پسرم زنگ زدم بیاد اینجا تا همه چیز معلوم بشه ، خواهش میکنم اینطوری نگام نکنید فقط صبر کنید تا همه چیز معلوم بشه بعد هر هر چی دلتون میخواد بهم بد و بیراه بگید یا حتی مثل امین کتکم بزنید ، اگه راه خطایی رفتم حاضرم هر چی به سرم بیارید دم نزنم ، حتی اگه ماهان رو هم ازم بگیرید و بیرونم کنید...

سیامک خان با آشفتگی گفت :

باشه دخترم صبر میکنم بینم ماجرا از چه قراریه ؟ دلم روشنه که خطا نکردی این پسر منه که به خاطر علاقه ی بیش از حدش اشتباه کرده...

آنها به پذیرایی رفتند و منتظر بودند تا این مهمون ناخونده از راه بر سه ، مرجان خانوم رو به شوهرش گفت :

خب با حرفای امین و مهتاب چی دستگیری شد ؟

سیامک خان متفکرانه گفت :

مطمئنم که مهتاب راه خطا نرفته اما امین هم دروغ نمیگه ، حتما یکی با مهتاب بوده باید صبر کنیم تا این مرد مجهول بیاد و به همه ی سوال هامون جواب بده...

بعد از نیم ساعتی نیما اومد و با امین دست داد و به طرف سالن اومدند که مهتاب رو با صورتی آش و لاش برابر خود دید با نگرانی اومد جلو و رو به مهتاب گفت :

مهتاب خانوم چی شده ؟ تو راه که اومدید تصادف کردید ؟
مهتاب خیلی آرام اول یه نگاه به امین کرد و بعد رو به نیما گفت :
آره تصادف کردم اما نه با ماشین... با مشتی یه مرد که به ناحق در مورد قضاوت کرد...

بعد رو به پدر و مادرشوهرش که پشت سر نیما و امین ایستاده بودند اشاره کرد و گفت :

اینم دوست پسر من... به شما معرفی می کنم ، نیما دوست خانوادگی شما...!

نیما با ترس و تعجب به مهتاب چشم دوخت و گفت :

جریان چیه مهتاب خانوم ؟ دوست پسر کیه ؟ نمیفهمم...!

مهتاب پوزخندی زد و به امین چشم دوخت و گفت :

این آقا منو تعقیب کرده و منو و شما رو توی کافی شاپ دیده ، البته چون شما پشت به خیابون نشسته بودید و فاصله زیاد بوده شما رو نشناخته اما چنان انتقامی از من گرفت که خودتون دارید می بینید...

مهتاب به صورتش اشاره کرد که همون موقع سیامک خان گفت :

پس مهتاب با شما بوده ؟

نیما گفت :

آره میخوام قبل از رفتن به حرفایی که گوشه ی دلم سنگینی میکرد رو به مهتاب خانوم بگم ، البته دوباره اشتباه نشه ، می بینید که امین دوباره گارد گرفته و تا زنده منو هم مثل عشقش داغون نکرده بگم میخوام در مورد امین با مهتاب خانوم حرف بزنم تا شاید با شنیدن حرفای من در مورد در خواست امین عجلانه تصمیم نگیره و بیشتر بهش فکر کنه...

بعد نیما رو به امین که غضبناک بهش چشم دوخته بود کرد و ادامه داد :

تو مغز فندقی چیکار کردی ؟ باز نفهمیده زدی جاده خاکی..؟

امین با عصبانیت تمام به نیما توپید و گفت :

اولا تو بی جا کردی رفتی با مهتاب حرف زدی ، اگه چیز مهمی بود خودم بهش گفته بودم ، دوما از کجا میدونستم اون آدم تو بودی ؟ وقتی این خانوم تو صورتتم براق میشه و میگه با دوست پسر من بودم ، چه توقعی از من داشتید ؟ میخواستید برایش دست بزنم و یارمبارک بخونم...؟

مهتاب پوزخندی زد و به پدر شوهرش چشم دوخت که با عصبانیت به پسرش پرید و گفت :

توقع داشتم که عافانه تر برخورد کنی ، البته مهتاب هم بی تقصیر نبود باید میگفت کجا رفته و با کی بوده ، همین سوء تفاهم هاست که فاجعه درست میکنه ، حتی اگه مهتاب هم دوست پسر داشت تو حق نداشتی بزنی تو صورتش ، بهتره ازش عذرخواهی کنی تا تو باشی دیگه عجلانه تصمیم نگیری...

نگاه آروم و پشیمون امین به چهره ی کبود مهتاب افتاد صورت داغونش تیر زهرآلودی بود که قلبش رو هدف قرار داده بود ، با خودش گفت :
من باهات چیکار کردم ، ای کاش دستم شکسته بود و این کار رو باهات
نمی کردم ..

رفت جلوی مهتاب... تا رفت حرفی بزنه ، مهتاب رو به پدرشوهرش گفت :
لازم به عذرخواهی نیست ، زخم لبم یه روز خوب میشه و فراموش میکنم ، اما
زخم اصلی تو قلبم خونه کرده که با یه عذرخواهی هم خوب نمیشه...
بعد رو به نیما کرد و ادامه داد :

خیلی ازت ممنونم که اومدی و این لکه رو از روی دامنم پاک کردی ، امیدوارم
یه روز بتونم جبران کنم ، سفر خوبی داشته باشی...

مهتاب با حرفاش و بی اعتنایی به امین داشت میرفت بالا که امین فریاد زد :
لعنتی... خودت با اون حرفای بچه گونه ات باعث این برخورد شدی ، درست
مثل آدم میگفتی با نیما بودی ، برای اینکه میخواستی زجرم بدی اینطوری
تفصیر کردی... باشه نبخشم ، منم تو رو بابت همه ی بی اعتنایی هات
نمیبخشم....

صدای پدرش اون رو از ادامه ی حرفاش باز داشت و در هم شکسته و داغون
خودش رو روی مبل پذیرایی رها کرد...

مهتاب وقتی اومد تو اتاقش در و محکم بست و پشت در اتاق سر خورد روی
زمین و اشکاش فرو ریخت ، طرح چشمای غمگین و مشکلی امین همه ی

ذهنش رو اشغال کرد و قلبش رو بی تاب... دستش رو روی قلبش گذاشت و با خودش گفت :

آخه چرا هنوز غم چشماش پریشونم میکنه ؟ چرا بابت سیلی که بهم زد ناراحت نیستم و هنوز گرمی دستاش رو روی صورتم حس میکنم ؟ مگه کنارش نزده بودم ؟ مگه دیگه برام مهم نبود ؟ چرا باز دارم بهش فکر میکنم ؟ بعضی وقتا هر چقدرم که سعی کنی نمیتونی پرده بکشی جلوی دوست داشتنی که از چشمت می باره ، نه دوست داشتنی که لفظیه ، اونی که اصله و از تو قلب آدم موج میزنه و چشمت رو خیس میکنه...

مهتاب همان طور که روی زمین نشسته بود از پنجره به آسمون شب خیره شد
مشکی مشکی و پر از ستاره های ریز و درشت و درخشان و کم نور.. چشمک زن و ثابت... با خودش زمزمه کرد :

کاش منم مثل ستاره های روز از خوشحالی چشمک بزنم ، پررنگ بشم و درخشان... اونقدر که فقط تو فکرم درخشیدن باشه ... یعنی من اون روز رو می بینم ؟؟؟...

امین با لحن و حرفای سرد مهتاب تو خودش فرو رفت و با خودش فکر میکرد :

اون دیگه ترک کرده ، دیگه تو قلبش جایی نداره ، بهتره تا بیشتر از این نشکستی قلبت رو از این عشق پاک کنی...

نیما هم مثل امین ساکت بود اما سیامک خان با عصبانیت دور سالن راه میرفت و با خودش حرف میزد ، بعد از یه لحظه رو به امین گفت :

تو چرا باز حماقت کردی؟ چطوری به خودت اجازه دادی که بزنی صورتش رو داغون کنی؟ با خودت چه فکری کردی خیال کردی عشق با بی اعتمادی پا میگیره؟؟

در این موقع مرجان خانوم گفت:

اتفاقی که افتاده سرزنش کردن دیگه فایده نداره، اگه قراره سرزنشی هم باشه باید هر دو شون رو ملامت کرد، این وسط مهتاب هم بی تقصیر نبوده، برای چی گفته دوست پسر من؟ چه دلیلی برا حرفاش داشت؟

سیامک خان گفت:

هنوز نفهمیدی که مهتاب به خاطر عصبانیتش این حرف رو زده، چرا امین رفت و آمدشو کنترل میکنه؟ خوب بهش برخورد. از عصبانیت یه چیزی پرونده... اصلا خانوم این دو تا از روی لجبازی دارن خودشون رو اذیت میکنند و هیچ کدوم هم نمیخوان کوتاه بیانند، ما دیگه نباید تو رابطه ی اینا دخالت کنیم اینقدر تو سر و کله ی همدیگه بزنند تا خسته بشن من دیگه نیستم، دیگه بریدم... فهمیدید...؟

سیامک خان بعد از حرفاش توی مبل فرو رفت و زیر چشمی به امین که سر به زیر داشت چشم دوخت... نیما نیم نگاهی به امین انداخت، در این وقت امین نگاهش به نیما افتاد، نیما داشت با پوزخند و با زبون بی زبونی اون رو دست می انداخت که همین تمسخر نگاه نیما دوباره خشم رو تو صورت امین نشوند اما قبل از اینکه حرفی بزنه رو به سیامک خان گفت:

منوببخشید شاید همش تقصیر من باشه ، اگه زودتر باهاتون در میان میذاشتم این اتفاقات نمی افتاد...

در این وقت امین بلند شد و با عصبانیت فریاد زد :

بس کنبد... همش تقصیر منه ، تقصیر این دله که مهتاب رو فقط برا خودش میخواد و نمیتونه ببینه که حتی یه مرد از کنار اون بگذره ، از همتون معذرت میخوام...

سیامک خان با لحن خاصی گفت :

تو باید از یکی دیگه عذرخواهی کنی ، صورت اون بیچاره با مشت تو بر خورد کرده...

امین از لحن حرف زدن پدرش رنجید و گفت :

باشه پدرجان از اونم عذرخواهی میکنم ، اگه شده به پاش بیفتم ، التماسش کنم این کار رو میکنم تا منوببخشه حالا راضی شدید ؟...

امین بعد از حرفاش به حیاط رفت و روی نیمکت کنار باغچه نشست و تو خودش فرو رفت... چقدر احساس تنهایی میکرد ، چقدر عقده تودلش جمع شده بود ، عقده ی عشق ، عقده ی محبت ، عقده ی توجه مهتاب ، نیازمند گرمی نفسهاش... بغض گلوش رو می سوزوند و اشکی توی چشمش نمایان شد ، همانطور که آه میکشید دست گرم و دوستانه ی نیما شانه های خسته اش رو لمس کرد ، کنارش نشست و گفت :

دیگه بس این همه خودخوری و شکنجه ، تا کی میخوای اینطوری رفتار کنی ؟ همه میدونند که به خاطر علاقه ای که به مهتاب داری دست به خشونت زدی ، حتما مهتاب هم تو رو میبخشه میدونه منظوری نداشتی ، اما خودمونیم

عجب ضرب دستی داشتی بیچاره مهتاب با چه غول بی شاخ و دمی باید به عمر سرکنه... امین چشم غره ای به نیما رفت و گفت :

تو دهنتم رو ببندی بهتره... تو نمیخواه غصه ی مهتاب رو بخوری ، اون این غول بی شاخ و دم رو نمیخواه ، از قلبش انداخت بیرون ، ازش متنفر شده میفهمی ؟

نیما با آرامش خندید و گفت :

اشتباه میکنی غول بی شاخ و دم... این تنفر و که تو چشمای مهتاب خانوم دیدی تنفر مصلحتیه ، عشق احساس قدرتمنده که گاهی تو لباس نفرت خودش رو نشون میده ، مگه خودت با نفرت نزدی زیر گوشش ؟ اینم نفرت مصلحتیه... امروز که باهاش حرف زدم هنوز شعله های سوزنده ی عشق رو توی چشماش دیدم ، امین مهتاب هنوز عاشقانه دوست داره باور کن...

امین چشمشوریز کرد و با پوزخندی به نیما خیره شد و گفت :

نکنه تا من از پیشست اومده درس روان شناسی خوندی که اینقدر رفتار من و مهتاب رو آنالیز میکنی ؟

نیما لبخند زیبایی زد و گفت :

درس نخوندم اما مغزم از مغز فندقی تو بیشتر زنا رو میفهمه...

امین خنده ی بلندی کرد و با لحن مسخره ای گفت :

خوب آقای مغز انیشتنی میشه بفرمایید اگه مهتاب دوستم داره پس چرا اینقدر آزارم میده ؟ این دیگه چه جور دوست داشته...؟

نیما کمی خودش رو متفکر نشون داد و باز پوزخند امین رو به جون خرید و گفت :

اون فقط داره باهات تصویه حساب میکنه ، به خاطر اون رنجهایی که کشیده داره مجازات میکنه... فقط برات متا سغم که با کار احمقانه ی امروزت باعث شدی حالا حالا ها تاوان پس بدی...

بعد از حرفاش نخودی خندید که باعث شد امین عصبانی بشه و با خشم رو به نیما گفت :

باشه تو هم منو مسخره کن ، حقم اینه که مورد تمسخر تو مهتاب بشم... دیگه امیدی به بهبودی این رابطه نیست ، دیگه کاریش ندارم بره صد تا دوست پسر پیدا کنه ، دیگه برام مهم نیست ، تا کی باید تاوان پس بدم ؟ تا کی باید التماس کنم ؟ دیگه غروری برام نمونده...

نیما باز خندی و بی خیال گفت :

تو که راست میگی ؟ بمیرم برات که این همه صداقت داری...

امین باز بهش چشم غره ای رفت که نیما بها نداد و ادامه داد :

حالا هرطور که میخوای حرفای منوتقصیر کن ، اما بهت قول میدم که مهتاب فقط مال خودته و به تو تعلق داره ، فقط باید صبر کنی و دیگه قول بدی از این غیرت های خرکی از خودت در نیاری و بهش اعتماد کنی... من دیگه باید برم فردا بلیت دارم باید کارهای زیادی رو سر و سامون بدم...

امین با محبت اون رو تو آغوش گرفت و گفت :

خیلی ازت ممنونم که دلداری میدی اما دیگه امیدی به این خوشبختی ندارم ، این قلب من مثل غاری تو خالیه که تو عمق زمینی سرده که باید برای همیشه

دست نخورده بمونه ، شاید به زودی منم اومدم پیش ، بازم ازت تشکر میکنم که اومدی و با حرفات یکمی امیدواری بهم دادی ، حیف که کنارم نیستی چون بهت خیلی احتیاج دارم ، خیلی تنهام نیما....

امین دست نیما رو تو دستش گرفت و نگاه گرمی به نیما کرد که نیما گفت :
تنهایی آدمها به عمق یه دریاست اما برای پر کردنش یه لیوان محبت هم کافیه... سعی کن این لیوان محبت رو از دست مهتاب بگیری ، البته با سیاست نه با حماقت... فقط بهم قول بده اگه مهتاب راضی به رضای دلت شد اولین کسی باشم که با خبر میشم...

امین خیلی زیبا خندید و گفت :

تو دعا کن مهتاب منو فقط گدای در خونه اش قبول کنه هر کاری بگی برات میکنم آقای روان شناس...

نیما یه اخم ساختگی روی صورتش نشوند و گفت :

اولا روان شناس نه وزن شناس... دوما گدا چیه بی لیاقت...؟ تو باید بشی سایه ی سرش ، سرورش ، پدر بچه اش...

امین از حرفای با مزه ی نیما سر خوش خندید و بعد از وداعی سخت بالاخره از هم جدا شدند.....

امین بعد از رفتن تنها دوستش غمگین برگشت که بره تو اتاقش ، نگاهی به پنجره ی اتاق مهتاب انداخت که پرده ی اون کشیده بود و با نسیم شبانگاهی تکنون میخورد ، از مهتاب خبری نبود با خودش زمزمه کرد :

افسوس که در گذر سرنوشت به اندازه ی یه دنیا حسرت و پشیمونی رو بر دوشم میکشم و چه جای شکایت از این دنیا که اون رو بر دوش من گذاشت تا لمس کنم رنج دیگران رو... خسته تر از اونم که از سعادت بگم چیزی که فقط چند ماه اون رو حس کردم ، اگه تا حالا هم زنده ام از گرمای همان چند ماهه.....

فصل پانزدهم

بعد از اون ماجرا چند باری امین میخواست از مهتاب عذرخواهی کنه ، حتی به در اتاقشم رفت اما مهتاب در اتاق رو باز نکرد و بهایی به خواهش های امین نداد.. مهتاب میخواست به امین بفهمونه که بی اعتمادی دشمن درجه یک عشقه ، حتی یه روز هم از پشت در اتاق به امین هشدار داد که به عذرخواهی اون احتیاج نداره ، سالهاست با این بی مهری هات زندگی کردم اینم روش ، دیگه ام سراغم نیا...

از اون روز امین به گفته ی مهتاب بها داد و دیگه سراغش نرفت... صدای شکستن آخرین شاخه های امیدش اون رو لحظه به لحظه به اعماق یاس و تاریکی کشوند ، داستان عشق او ، داستان عشق مجنون بود و بیابان های تفتیده و ریگزارهای تنهایی...

زندگی بدون عطر و گرمای حضور مهتاب ، امین رو در تاریکی های دنیای بی خبری از درون ذوب میکرد ، امین ناگهان به سکوتی در انزوای اتاقش پناه آورد ، البته این توصیه ی نیما در آخرین لحظه بود که شاید با نبودش مهتاب رو دلتنگ کنه و دست از این اعتصاب برداره ، دیگه کسی اون رو سر میز ناهار یا شام ندید توی اتاقش غذاش رو میخورد اونم به اندازه ای که از گر سنگی نمیره

، پدر و مادرش خیلی نگرانش بودند مدام پیش او میرفتند و باهاش حرف میزدند..

امین از این نقش بازی کردن که باعث ناراحتی پدر و مادرش میشد زیاد رضایت نداشت دلش نمی خواست آنها بیشتر از این بخاطر اون اذیت بشند ، اما چاره ای هم نداشت این تیر آخری بود که توی تاریکی رها کرده بود و امیدوار بود که به هدف بشینه ، امین به اونها فهموند که حالش خوبه و اگه سر میز ناهار نمیداد به خاطر اینه که مهتاب راحت باشه... امین میخواست با این روش توجه مهتاب رو جلب کنه تا شاید فرجی بشه و این گره کور برای همیشه باز بشه و قلب مهتاب باز هم به عشق اون بتپد... یه شبم به خودش جرات داد و یه پیام طولانی برای مهتاب فرستاد که به اون یادآور بشه که هنوز به عشقش پاینده و اگه دیگه مهتاب اون رو بخشیده قدم جلو بذاره و اون رو از این همه سرگردونی نجات بده...

امین نوشت :

((خاطرات با تو بودن رو دوست دارم ، باران مرا یاد اشکهای می اندازد که چه بی رحمانه به صورت زیبایت نشاندم ، یاد لحظه های خداحافظی ، یاد انتظارها و دیدارهای پنهانی ، زندگی میگذره و خاطرات میمونند ، خاطرات بار سفر می بندند و پشت نقاب فراموشی فراموش میشوند ، فقط ما می مانیم و و تنهایی و زندگی ، ما و تنهایی میرویم و زندگی باز می آید... چه زیباست با تو بودن ، با تو رفتن ، و با تو... و با تو تنها ماندن...))

نزدیک به یک ماه امین همین روش رو ادامه داد ، وقتی کار واجبی داشت از اتاقش بیرون می اومد و بدون توجه به کسی میرفت بیرون و بر میگشت تو اتاقش... یک بار با اصرار و گریه زاری مادرش به یه روان شناس مراجعه کردند ، امین میدونست هیچ کس نمیتونه درد اون رو دوا کنه غیر از دستهای گرم مهتاب که دستاش رو بگیره و بهش بگه دیگه نگران هیچی نباش من همیشه باهات میمونم...

پزشک بعد از معاینه ی امین و شنیدن حرفاش ازش خواست که بیرون اتاق منتظر باشه تا با پدر و مادرش چند کلمه حرف بزنه ، امین بیرون رفت و از پدر و مادرش خواست که پیش دکتر برند... بعد از چند دقیقه ای که دکتر به نوشته هایی که حین حرفای امین نوشته بود نگاه کرد و رو به سیامک خان گفت :

نگران نباشید حال پسرتون زیاد بد نیست اما اگه بخواد اینجوری ناامیدانه به زندگی ادامه بده باید بستری بشه ، اون در برابر فشارها و ناسازگاری های سرنوشت چاره ای جز تو خودش فرو رفتن و فرار از قلمرو آگاهی و جایی که دختر مورد علاقه اش رفت و آمد میکنه نداره ، پسرتون در اوج خوشبختی کامل در حادثه ای ، همه ی رویاها و آرزوهای قشنگش رو قیچی کردند ، اینطور که شما قبلا گفتید و خودش تعریف کرده ، از دست دادن عشق زندگیش ، مرگ ناگهانی برادرش و از همه مهمتر طرد شدن از کسی که همیشه و عاشقونه دوستش داشته اون رو به ته چاه تنهایی و انزوا کشیده.. بعضی از آدمها نمیتونند جلوی این همه مشکل دوام بیاورند و خودشون رو تو دنیای تنهایی گم میکنند، پسر شما از کنار گذاشتن خودش و عشقش توسط کسی که

دوستش داره خودش رو داره گم میکنه ، اونم عمدا... که این میتونه در آینده ای نزدیک براش خطر ساز بشه...

بعد رو به مرجان خانوم کرد و ادامه داد :

اما شما خانوم که مادرش هستید ، خیلی راحت میتونید پسرتون رو نجات بدید ، از حس و گریه های مادرانه تون کمک بگیرید و این سالهای بارانی پسرتون رو به روزهای آفتابی تبدیل کنید ، آگه واقعا میدونید اون دختر هنوز به پسرتون علاقه داره و فقط میخواد با این کاراش پسرتون رو مجازات کنه باید یه تکهونی به خوتون بدید ، یکمی گریه ، دلتنگی ، وحتى التماس... همان طور که به این پسرتون التماس کردید که با این خانوم حرف بزنه و اون رو راضی به این ازدواج کنه الان هم باید به دختر مورد علاقه ی پسرتون التماس کنید با درایت اون رو وادار کنید که به سمت پسرتون قدم برداره و کم کم عشق خاموش شده ی قلبش رو با همین جرقه ها روشن کنید ، فقط اون دختر میتونه پسرتون رو نجات بده...

با حرفا و مشورت دکتر مرجان خانوم دست به کار شد ، باید تمام تلاشش رو میکرد تا تنها پسرش رو از این مرداب تنهایی و سردرگمی نجات بده و اون و مهتاب رو با زندگی آشتی بده... و بالاخره اون روز طلایی از راه رسید...

مرجان خانوم تو آشپزخونه بود و داشت به عاطفه میگفت : یه سوپ خوشمزه و مقوی برای امین درست کنه ، چون این روزها امین رنگ پریده و لاغرتر شده بود و همین حرف ، قلبش رو به درد آورد و اشک چشماش رها شد توی صورتش. عاطفه سعی داشت با حرفاش مرجان خانوم رو دلداري بده... مهتاب

که از حیاط داشت بر میگشت توی پذیرایی، صدای گریه ی مادر شوهرش رو شنید و فوری رفت کنارش و با ناراحتی پرسید:

چی شده مادر جون که اینقدر آشفته اید؟ برا امین که اتفاقی نیفتاده؟
مرجان خانوم همین طور که اشکاشو پاک میکرد، عصبی نگاهی به مهتاب کرد و گفت:

مگه برات مهمه که داره چه بلایی سر امین میاد؟
مهتاب از حرف مادر جون خیلی جا خورد و با دلخوری گفت:
این چه حرفیه مادر جون؟ چرا فکر میکنید برام مهم نیست؟ ساعت به ساعت از عاطفه حال امین رو میپرسم، بخدا خودمم نگرانم هستم...
مرجان خانوم دست مهتاب رو گرفت و کنار خودش نشوند گفت:
منو ببخش عزیزم منظوری نداشتم، یه مادرم که داغ اولین بچه ام داره از پا می نذازم و حالام که امینم داره عقبش رو از دست میده، جای من بودی چیکار میکردی؟ مهتاب تو هم به مادری و حس منو خوب میشناسی اگه برای ماهان چنین اتفاقی بیفته نگرانم نمیشی؟ سعی نمیکنی تا نجاتش بدی...؟
مهتاب با شرمندگی گفت:

چرا نمیکردم؟ باید نجاتش بدم حتی اگه به قیمت جون خودم تموم بشه...
بهتون حق میدم همه ی بیماری و گوشه گیری امین به خاطر منه، درسته که از امین ضربه ی بدی خوردم و تمام زندگیم، عشق و امیدم از دست رفت، اما به جان ماهان اگه این سرنوشت رو برا تنها پسر تو میخواستم...
مرجان خانوم نگاه پر مهری به مهتاب انداخت و گفت:

میدونم قلب بزرگی داری و ناخواسته وارد این بازی شدی ، بازم میدونم که هنوز ته نگاهت از دیدن امین و شنیدن اسمش یه برق خاصی میزنه ، بیا و برای خدا به خاطر اون مهر و محبتی که زمانی بینتون بود امین رو ببخش و با دستای پر اغز عشقت دستای سرد و تنهای امینم رو بگیر ، همین طور که یه روزی حمیدم رو نجات دادی ، امین هم نجات بده...

مرجان خانوم دیگه نتونست ادامه بده و دوباره گریه اش شدت گرفت اما بعد از لحظاتی ادامه داد :

دکتر گفته زیاد حالش خوب نیست اگه اینطوری ادامه بده باید بستریش کنیم... فقط عشق تو میتونه اون رو نجات بده ، تو رو خدا کمکم کن نزار دیگه این بچه ام به سرنوشت حمید گرفتار بشه...

با التماسای مرجان خانوم مهتاب هم به گریه افتاد و همین طور که مادر جون رو توب *غ*لش میگرفت گفت :

تو رو خدا گریه نکنید بخدا طاقت دیدن اشکاتون رو ندارم ، هر کاری بگید میکنم نمیتونم شما رو به این حال بینم...

در این وقت عاطفه اشکاشو پاک کرد و رو به مرجان خانوم گفت :

خانوم سوپ آماده است الان میکشم تو ظرف . تزئینش میکنم تا خودتون برا امین ببرید....

مهتاب بعد از حرفای عاطفه رو به مرجان خانوم گفت :

منو ببخشید اگه این مدت همه ی شما رو اذیت کردم ، هر کاری بگید برای سلامتی امین میکنم حلالم اگه اجازه میدید خودم براش سوپ و میبرم اگه باز

لجبازی کرد و نخورد به زور به خوردش میداد، بهتون قول میدم که ظرف سوپ رو خالی برمیگردونم، کاری میکنم که امین مثل روزای اولش شاد و سر حال و عاشق باشه، من دیگه از امین ناراحت نیستم مدت ها ست اون رو بخشیدم الانم میرم همه ی این حرفا رو که به شما زدم به اونم میزنم...

مرجان خانوم بعد از شنیدن حرفای مهتاب اول تعجب کرد و بعد با شادی مهتاب رو توب*غ*لش کشید و گفت:

میدونستم قلب مهربونی داری، ازت ممنونم که دل یه مادر شکسته رو شاد کردی، امیدوارم همه ی زندگیت پر از شادی و خوشبختی باشه...

هر دو در آغوش همدیگه اشک شوق می ریختند و هر دو متعجب که چطور در یک ساعت همه ی دلخوری ها، آشفتگی ها، تموم شده و آفتاب از لابلای ابرهای زندگی خودی نشون داده... مهتاب احساس تازه ای داشت، احساس میکرد که تمام این سالها در کنار امین بوده و از اون نفرت و گریز که نسبت به اون داشت خبری نیست، تموم وجودش دلتنگی و عشق بود و مشتاقانه منتظر لحظه ی دیدار که به بهونه ی بردن سوپ براش مهیا شده بود، دلش میخواست بعد از این سالها دوری از نزدیک حسش کنه، با حرم نفساش تموم اون آرامش از دست رفته رو دوباره بدست بیاره، مردی که میتونست سرزمین بیابونی قلبش رو به گلستانی پر از عطر گلهای عشق و دلدادگی بکنه...

((زندگی عشق است، عشق افسانه نیست، آن که عشق را آفرید دیوانه نیست))

یکی از اتفاق های مهم زندگی مهتاب همین الان داره می افته، اتفاقی که همه ی ابرهای تیره ی زندگیش کم کم به عقب میره و اونم میتونه طعم خوشبختی

رو بپچشه ، اتفاقی که ، جدایی ها کنار میره و جاش عشق و محبت می شینه...
 دلتنگه دلتنگ امین ، کسی که فقط یه در اتاق فاصله ی بین اون و خودشه...ای
 کاش همه ی جدایی ها به وصال تبدیل میشد و هیچ عاشقی درد فراق نمی
 کشید... ای کاش...

مهتاب با سوپ خوش بو و پر ملات عاطفه پشت در اتاق امین در اضطراب و
 التهاب دیوونه کننده ای داشت دست و پا میزد ، با بی قراری در زد و بدون
 کلامی وارد اتاق شد...امین پشت به در اتاق رو به پنجره دراز کشیده بود و
 چشمش بسته بود و به روزهای تباه شده ی عمرش نگاه میکرد ، به حرفا و
 امیدهای الکی نیما فکر میکرد که این روش حتما جواب میده و مهتاب از
 پوسته ی سخت و مقاوم خودش بیرون میاد و بازم بر میگردد پیش خودت...
 هیکل تکیده و لاغر امین روی تخت مهتاب رو آشفته کرد ، با دیدن موهای
 پریشون امین سینه اش بالا و پایین میرفت و ضربان قلبش غوغا میکرد ، هنوز
 مثل همون سالها عاشق جنگل موهاش بود... یهو صدای غمگینش قلبش رو
 خراش داد..

امین با اعتراض گفت :

عاطفه اگه غذا آوردی پس ببر صد دفعه بهت گفتم میل ندارم دیگه هیچی برام
 مهم نیست حتی غذا خوردن...

غم صدش داشت مهتاب رو دیوونه میکرد ، اون چیکار کرده بود ؟ چرا
 گذاشته بود کار به اینجا بکشه ؟ کسی که انگ بی وفایی ، بی عشقی ؟ بی
 رحمی... به امین زده بود چرا خودش این راه رو ادامه داده بود ؟ چرا خودش

بی وفا شده بود؟ چرا محبتش رو از تنها عشق زندگیش گرفته بود؟ دیگه تا کی باید هر دو این رنج دوری و تحمل میکردند؟... مهتاب بعد از حرفای نیما به این باور رسیده بود که امین بیشتر از خودش زجر کشیده، اگر چه اول خودش تو این بیراهه پا گذاشته بود اما بعد همه چیز دست به دست هم داد و اونا رو برای چند سال از هم جدا کرد، برای همین اون رو بخشیده بود و داشت آروم آروم به طرف عشق قدیمیش قدم برمی داشت...

مهتاب بدون حرفی ظرف سوپ رو روی میز کنار تخت گذاشت، امین وقتی سکوت عاطفه رو دید غضبناک برگشت و در کمال ناباوری مهتاب رو با یه لبخند مهربون روبروش دید، نگاهشون در هم دوخته شد، دوباره قلب مشتاقشون شروع به تپیدن کرد، چشماشون عین آهن ربا در هم قفل شده بود، برای لحظه ای هیچ کدام نتوانستند از نگاه همدیگه دل بکنند... اما مهتاب زودتر به خودش اومد و با لبخند جادویش آروم سلام کرد و گفت:

این دفعه مامور آوردن غذا من شدم، شاید دست منو کوتاه نکنی و غذات رو بخوری...

بالاخره امین هم از بهت اومد بیرون و نگاه از مهتاب گرفت و بدون حرفی دوباره به طرف پنجره برگشت... باور نمیکرد مهتاب رو تو اتاقش ببینه، حضور گرم و معطرش، صدای دلنشین و افسونگرش هوش از سرش برده بود، برای یه لحظه زنجیر اسارت و رنج و پاره کرد و از زندان تن گریخت و آزادانه در کرانه های زیبایی و نیکیبختی در اوج آسمان آبی عشق به پرواز در اومد... یعنی اون برگشته بود، برگشته بود به آغوش سردش تا یه بار دیگه گرمای عشقش رو

به او بچشونه و اون رو لبریز تمام شادی های دنیا کنه... ؟ یعنی حرفای نیما درست بود...؟

مهتاب لب تخت نشست و خیلی آرام گفت :

با من قهری امین که پشتت و بهم کردی...؟

امین با صدای مهربون مهتاب یه لحظه چشماش رو بست ، گرمای جهش خون رو پشت گوش هاش و احساس کرد ، تمام وجودش یه احساس عجیب پر کرده بود ، احساس عشق و دوست داشتن ، احساس نیاز و توجه مهتاب... به هر سختی بود برگشت و با اخم به مهتاب خیره شد و گفت :

اومدی اینجا که باز با دیدنت شکنجه ام کنی ؟ دیگه توانش و ندارم از اینجا برو بیرون ...

مهتاب با خنده و شوخی گفت :

من به خواست مادرت اینجام و تا این کاسه سوپ رو بهت ندم از اینجا بیرون نمیرم ، پس پسر خوبی باش و سوپت رو تا آخر بخور...

امین با حرفای مهتاب قلبش فرو ریخت ، با خودش فکر کرد :

پس به میل خودش نیومده ؟ حالا که اومده به خواست مامان بوده ... لعنت به تو مهتاب... لعنت به من و این سرنوشت سیاه... روی تخت نشست و با خشم و صدای بلند گفت :

پس به اجبار اومدی ، به خواست مرجان خانوم اینجا ای ؟ باشه به خاطر نگرانی ما مان این سوپ لعنتی رو میخورم ، اما تو برو بیرون دلم نمیخواه دوباره این اجبار آزارت بده...

مهتاب نگاه عمیقی که پر از رنجش بود و به چشمای خوش حالت امین دوخت و فهمید که با حرف بی جاش امین رو به اشتباه انداخته ، دلش گرفت و یه بغض تو حنجره اش ناخن کشید... امین از نگاه رنجیده ی مهتاب دلش لرزد و سرش رو پایین انداخت ، بعد از لحظاتی که برای امین یه قرن گذشت مهتاب با صدای پر غمش گفت :

اگه میخواستم میتونستم نیام هیچ اجباری نیست ، هم برات غذا آوردم هم اومدم بهت بگم منو ببخش نمیخواستم این طور بشه...

امین کلافه دستی توی موهاش کشید و با خودش گفت :

یعنی باور کنم که نگرانمه ؟ مگه نیست ؟ ابله چشمای پر از غمش رو نمیبینی ؟ چرا دست از این غرور لعنتی برنمی داشتیم و خوشبختیمون رو ندیده میگرفتیم ؟

با دیدن قاشق سوپ جلوی دهنش از افکار پریشونش اومد بیرون و به چشمای مهتاب زل زد...

مهتاب بدون اینکه منتظر جواب امین بشه اولین قاشق سوپ رو به طرف لبهای خوش فرم امین گرفت ، در اون لحظه نگاه امین و مهتاب دو باره به هم گره خورد و تا لحظاتی در عمق چشمای هم به جستجوی عشق گم شده شون می گشتند... دیدگان امین غرق رویا شد و لبخند زیبای مهتاب گره از چهره و پیشونیش باز کرد و گونه هاش گل انداخت...

امین به آرومی دهانش رو باز کرد و اولین قاشق سوپ رو با چاشنی عشق و با اشتهای تمام خورد... مهتاب که داشت زیر نگاه امین ذوب میشد ، قاشق رو توی ظرف سوپ گذاشت و گفت :

پس پسر خوب باش و همه ی سوپت رو بخور ، بعد میام ظرفش رو میبرم..
 مهتاب از جاش بلند شد و پشت به امین به طرف در اتاق رفت ، امین که دیگه
 نمی خواست مهتاب از کنارش دور بشه با صدای آرومی که توش شیطنت
 خاصی بود گفت :

اگه با دستای خودت بهم سوپ دادی میخورم وگرنه همین الان این ظرف رو
 از اینجا ببر...

مهتاب با حرفای امین یه لحظه هنگ کرد اما زود به خودش اومد و مثل امین
 شیطنت تو قلبش رو سرکوب نکرد و با عشق برگشت و توی چشمای شیطن
 وقشنگ امین زل زده و با پوزخندی به لب ، دست به سینه ایستاد و بعد از
 لحظه ای که برای هردو خوشایند بود گفت :

ببخشید سیاهه...؟؟

امین با تعجب گفت :

چی سیاهه...؟؟

مهتاب لبخند شیطانی زد و گفت :

نوکر بابات...!

امین اول نفهمید منظور مهتاب چیه اما بعد از لحظه ای که به چشمای شاد و
 شیطن مهتاب خیره موند ، منظور مهتاب رو درک کرد و با صدای بلندی
 شروع به خندیدن کرد... مهتاب خونسرد به اون وخندهاش نگاه میکرد و
 قلبش قفسه ی سینه اش رو هدف قرار داده بود اما با مهارت خاصی جلوی
 خودش رو گرفت که نپره تو ب*غ*ل امین و لباسون ب*و*سه...

امین بعد از لحظه ای خنده اش رو جمع کرد ، این اولین خنده ی از ته دل
امین بعد از ترک کردن مهتاب بود ، با موذی گری گفت :

خب این بهای قولی که به مامان دادی ، اگه میخوای ظرف خالی رو برگردونی
شروع کن چون من سوپ سرد دوست ندارم...

مهتاب دوباره کنار امین لب تخت نشست و همین طور که قاشق سوپ به
دهان امین می گذاشت گفت :

تو سنگ پای قزوین رو میزاری تو جیت ، پسر ی پرو...!

امین چیزی نگفت فقط با نگاه پر از عشقش و لبخند زیباش تا آخر که مهتاب
مثل مامانا به او غذا میداد به اون خیره شد و نگاهش رو ازش نمیگرفت ، انگار
داشت تلافی این چند سال دوری رو همین جا و همین الان در می آورد...

امین مهتاب رو مجبور کرده بود که همه ی سوپ رو با دستای خودش به اون
بده و این آغاز عشق دوباره ی آن دو بود تا به جبران همه ی تلخکامی ها و
سرخوردگی های گذشته ، روز و شبهای با طراوتی در پیش رو داشته باشند و
از نو آغازکنند قصه ی عشق و دلدادگی خود رو...

امین بعد از اون دیدار بالاخره از اتاقش دل کند و دوباره کنار خانواده اش اومد
و مهتاب نگاه پر از اشک شوق و تشکر مادر جون و پدر جون رو با جون دل
خرید... خوشحال بود که با گذشتش دوباره این خانواده رو شاد میدید... امین
هنوز محتاط بود و با سوء ظن به حرکات و رفتار و حرفای مهتاب چشم دوخته
بود ، میترسید دوباره غرق عشق یک طرفه بشه و مهتاب به خاطر نگرانی پدر و
مادش این نقش رو بازی کنه ، برای همین با احتیاط قدم برداشت و اگه
میفهمید مهتاب واقعا اون رو بخشیده و دوباره بدون هیچ مانعی به طرفش

برگشته ، اون وقت نوبت اون میشد که حتی از جونش هم بگذره و عشق واقعیش رو به مهتاب ثابت کنه... هنوز عشق مهتاب تو قلبش محفوظ بود و درخت دوست داشتش کیلومترها در عمق دلش کاشته بود و دیگه بیرون آمدنی نبود....

فصل شانزدهم

ده روز از روزی که مهتاب برای اولین بار به اتاق امین رفته بود گذشت و امین به این باور رسید که مهتاب اون پيله ی فولادی دور خودش رو شکسته و امیدوار شد که اون رو بخشیده و حتی حقیقت رو از زبان مادرش هم شنیده که اگه یک بار دیگه از مهتاب درخواست ازدواج کنه حتما این بار دروازه ی قلبش رو به روی عشق امین باز میکنه تا پرنده ی زیبای عشق باز هم اوج بگیره و به پهنه ی آسمون زندگی پرواز کنه...

این بار سیامک خان دست به کار شد ، نمیخواست دوباره هر دو شون با یه لجبازی بچگانه همه چیز رو خراب کنند ، برای همین یه موقعیت برایشون فراهم کرد و دم غروب هر دو رو راهی بیرون خونه کرد تا با همدیگه حرف بزنند ، همه ی گلایه ها ، و درخواستهای خود رو به همدیگه بگن و تا حسابشون رو با خود شون صاف نکردند حتی اگه تا صبح هم طول میکشید برنگردند ، تا وقتی که برگشتند بدون هیچ گله و شکایتی با شند و انتظارات از همدیگه رو هر دو طرف قبول کرده و دیگه در مورد گذشته حرفی به میان نزنند... سیامک خان به اونها یادآور شد که آنها باید طوری برنامه بچینند که انگار همین چند وقت پیش با هم آشنا شدند و گذشته ی سیاه پشت سرشون

نیست ، او دلش نمیخواست رنجی که به پسر و عروزش از گذشته گذر کرده باعث بشه در آینده نقطه ی سیاه زندگی اونها بشه و همین نقطه ی سیاه دوباره باعث جدانشان بشه...

امین و مهتاب دم غروب راهی شدند ، هوای خرداد ماه لطیف و خنک بود ، ستاره ها تک و توک در آسمون صاف چشمک میزدند و نوید یه پیوند ابدی رو میدادند... وقتی رو به روی هم سر یک میز کنار رودخونه ای خروشان نشستند تا لحظاتی هر دو به این رودخونه ی نا آرام چشم دوخته بودند ، خروش این رودخونه ، مثل خروش قلبهای آنها بود که به سینه میکوبید و عشق تازه ای رو می طلبیدند.. هیچ صدای جر صدای گذر آب از روی سنگ های بستر رودخونه به گوش نمی رسید ، زندگی داشت به آنها لبخند میزد و این لبخند سر فصل شادی های آنها در مسیر خوشبختی بود... در دل هر کدام انباشته از درد دلهای رنج آور بود که میخواستند هر چه زودتر به زبون بیارند و قلب خود رو از این همه عذاب و درد از قفس تن آزاد کنند...

امین نگاه از رودخونه برداشت و با نگاه محزونش و به کسی دوخت که سالها در آرزوی داشتش می سوخت ، صورت مهتاب به ظاهر آروم بود ولی ابر غم شدیدی در اون موج میزد که دلش رو به درد می آورد... بالاخره زبون باز کرد و گفت :

وقتی از رنج فرار میکنی همه جا دنبال میاد ، چرا که رنج سایه ی وجدان ما آدماست... از اون شب لعنتی که بهت گفتم منو فراموش کن و به دنبال زندگیت برو تا همین لحظه ، وجدانم ثانیه ای راحتم نداشته و مدام یقه ام رو می چسبه ، بابت اشتباهی که کردم مواخذه ام میکنه ، هر چند که همیشه همه

ی تقصیرها رو گردن من گذاشت چرا که این تقدیر من بود که دست به هم داد و این جدایی رو برام رقم زد... اما درسی که از این جدایی گرفتم این بود که جاده ی زندگی با تمام پیچ و خمهاش در مقابل همه ی ما گسترده شده و این تک تک ما هستیم که راهمون رو انتخاب میکنیم و نباید دیگری رو مسئول سرنوشت خودمون بدونیم...

نمیدونی وقتی اون شب ازت خواستم که با حمید ازدواج کنی چی به من گذشت تا صبح خروار خروار اشک ریختم خودمم در حیرت بودم که این همه اشک رو از کجا آوردم ، تا صبح زار زدم و تورو میخواستم ، کی فکرش رو میکرد که چنین اتفاقی برای من و تو بیفته ، روزهایی که حتی در بدترین کاب*و*س هایمان هم تصورش رو به خودمون راه نمی دادیم ، و تجربه کنیم...

اون شب که پیامک دادی و گفתי میخوای به حمید بله بگی تمام دنیا برام سیاه شد ، واقعا اونشب مردم... روحم سرگردون از این اتاق به اون اتاق میرفت ، بیچاره نیما خیلی ترسیده بود بعد ها بهم گفت اون شب حقیقتا به یه روح سرگردون شبیه شده بودی ، هر چی باهام حرف میزد ، نصیحتم میکرد ، امیدوارم میکرد ، نمی شنیدم فقط به تو فکر میکردم که چه آسون از دستت دادم...

امین با گفتن حرفاش مثل اینکه درست در اون شب قرار گرفته بود به نقطه ای خیره موند و پلک نزد...

مهتاب که تا به حال ساکت بود و حرفای امین رو می شنید بغضش شکست و بی صدا و آروم اشک توی صورتش دوید و بعد از لحظه ای دردآور به امین چشم دوخت و شعری خوند که امین با تحسین بهش چشم دوخت...

((عمر من غارت شد و غارتگر من دور شد من صبوری کردم و غارتگر من غرور شد))

امین بعد از خوندن شعر زیبای مهتاب لبخند محوی زد و گفت :
شعرا تم مثل خودت نایاب و دست نیافتنیه...

مهتاب لبخند محزونی زد که تپش قلب امین از این لبخند روی هزار رفت ، خوب شد مهتاب شروع به حرف زدن کرد وگرنه امین دیگه نمیتونست مقابل وسوسه اش مقابله کنه و همون وقت بلند میشد و مهتاب رو تو آغوشش میگرفت...

مهتاب ادامه داد :

وقتی پشت پا به همه چیز زدی و رفتی منم مثل تو مردم ، اینقدر حالم بد بود که به سختی نفس میکشیدم ، میخواستم این زندگی پر از دردم رو بالا بیاوم و راحت بشم اما نتونستم... باز هم صبر کردم و با خودم گفتم اگه بهایی به حمید ندم دمش رو روی کولش میزاره و میره دنبال زندگیش ، اما اشتباه کردم حمید اومده بود که بمونه ، میخواست به هر طریقی که شده منو به چنگ بیاره ، از مقاومتش خوشم می اومد ، از اصرارش ، از صبورش شگفت زده بودم ، با خودم میگفتم اگه امین هم اینطوری عشقش رو حفظ میکرد میتونستیم در کنار همدیگه به آرامش و عشقی که به هم وعده داده بودیم برسیم ، اما تو رفتی

و حمید موند و لحظه ای دست از تلاش برنداشت... یه روز بهش گفتم تحمل تنهایی از گدایی عشق بهتره ، ولی اون صبورانه خندید و گفت :
حاضر من تا آخر عمرم در خونه ات گدایی عشق بکنم ولی منو از دیدنت محروم نکنی...

یه مدت دیگه هم اومد و رفت ولی فایده ندا شت وجود من از عشق و محبت خالی و خشک شده بود... یه چند وقتی ندیدمش ، خوشحال بودم که مقاومتش شکسته و رفته دنبال زندگیش ، ولی باز اشتباه کردم ، یه روز مادرم خبر آورد که حمید حالش خیلی بده ، روح و روانش بهم خورده ، دلم خیلی براش سوخت ، حس ترحم بود ، کاری نمیتونستم براش بکنم غیر از دعا که خدا دلش رو از عشق من پاک کنه...

تا اینکه تو تلفن زدی وقتی صدات رو شنیدم اون همه کینه که ازت داشتم یه باره فرو ریخت و قلبم تو سینه برای دیدنت پرپر میزد ، فکر کردم از اینکه حمید و از رده خارج کردم خوشحالی و میخوای بهم نوید بدی که در انتظارت بمونم ، حتی اگه ده سال هم طول میکشید قبول میکردم ، اما تو با بی رحمی تمام ازم خواستی که با حمید ازدواج کنم ، اون لحظه بود که همه چیز تو وجودم دوباره خشک شد ، امید ، آرزو ، محبت و عشق... مصداق همین بیته که گفتم :

((من صبوری کردم و غارتگرم مغرور شد))

من به انتظار اومدن تو بودم اما تو هنوز برای عشق برادرت بیشتر از عشق من ، بیشتر از عشق خودت ارزش قائل بودی...

روزها و شبها به انتقام فکر میکردم و میخواستم خیلی آرام و بی صدا غرورت رو بشکنم ، خیلی فکر کردم ولی به جایی نرسیدم تو ازم دور بودی و انتقام گرفتن من امکان نداشت ، فقط یه راه بود که میشد از تو انتقام گرفت و اون ازدواج با حمید بود ، خیلی با خودم کلنجار رفتم که این راه درستی نیست و اگه بتونی از امین هم انتقام بگیری عمر خودت رو به باد دادی و بیشتر از همه به خودت آسیب میزنی ، ولی اون لحظه به خودم فکر نمیکردم ، دیگه خودم مهم نبودم ، میتونستم با حمید ازدواج کنم و توی خانواده ی شما با شم و هر ثانیه در مقابله به حمید عشق بورزم و محبت کنم تا تو رو به زمین بزنم...

امین غمگینانه نگاهش کرد و لبخند محزونی زد و گفت :

واقعا منو به زمین زدی ، امیدوار باش مهتاب... چون با ازدواج با حمید منو نابود کردی...

مهتاب گفت : خواهش میکنم منو مقصر این اتفاق ها نکن ، این خودت بودی که بی رحمی و سردی رو توی وجودم کاشتی و رفتی ، روزهای سختی رو گذروندم به رنجی که نمیدونم به چه زبونی بیانش کنم و چه راهی رو برای تمام شدنش پیش بگیرم ، مبتلا شدم ، همیشه میگفتم با صبر همه چیز درست میشه ، صبر کردم اما با صبر هم آرام نشدم ، برای همین انتقام تو وجودم شعله کشید و با ازدواج با حمید میتونستم نابودت کنم ، ولی من مثل تو نبودم ، بی تفاوتی ، بی رحمی تو وجودم ریشه نزد چون وقتی با حمید زندگی مشترکمون رو شروع کردیم ، همش بهم میگفت :

یه غم مبهمی پشت چشمت لونه کرده که منو نگران میکنه...

بهش گفتم :

ازم نپرس این غم چیه ؟ شاید در آینده بتونم برات تعریف کنم ، فقط این و بدون که یه نفر ظلم بزرگی در حقم کرده که روز شماری میکنم تا ازش انتقام بگیرم...

حمید خیلی متواضع گفت :

هیچ ظلمی در حق مظلوم بدون پاسخ نمی مونه ، دلت رو از کینه و انتقام پاک کن و بسپرش به عدالت خدا ، اون خودش میدونه چطوری مجازاتش کنه ، حمید اینقدر زیبا و شیوا حرف میزد که برای لحظه ای دلم روشن شد و کم کم طی زندگی کردن باهاش تونستم رنگ انتقام رو کم رنگ کنم ، حمید خیلی در حقم محبت کرد ، جواب پر خاشاگری و نا مهربونی هامو صبورانه میداد و منو راهنمایی میکرد ، کاری باهام کرد که بنده اش شدم و عاشق مرامش... اما حمید ته دلش قرص نبود فکر میکرد که دارم بازیش میدم وقتی از دوست داشتم مطمئنش کردم ، بخاطر اثبات عشقم ازم خواست بچه دار بشیم منم خیلی راحت قبول کردم ، وقتی فهمید که عاشقش شدم ، روی زمین بند نبود و خودش رو خوشبخت ترین مرد دنیا میدونست... اما افسوس که تقدیر نتونست خوشبختیمون و بیینه وبه راحتی از کنارمون بگذره ، حمید رفت... من موندم... اما هنوز حرفاش تو گوشم زنگ میزنه ، و وجودش و توزندگیم حس میکنم...

اشک توی چشمای مهتاب حلقه زد و ادامه داد :

روز آخری که داشت میرفت یه طوری بود صورتش برق میزد و یه لبخند قشنگی روی لباس بود ، اومد جلو و پیشونیمو ب*و*سید و گفت :

تو میتونی شادی رو هدیه کنی به تمام کسانی که شادی رو ازت گرفتند، عشق بورزی به تمام اونایی که دلت رو شکستند، تو میتونی... مهتاب تو دل بزرگی داری، من اشتباه نکردم چون قبل از اینکه عاشق ظاهره باشم باطنت رو دیدم، باطنت خیلی زیبا و پاک و دست نخورده بود، برای همین عاشقت شدم... تا اینکه چند شب پیش اومد به خوابم و دوباره مثل اون روز پیشونیمو ب*و* سید و همون حرفا رو بهم زد، بعدم تویه هاله ای از نور گم شد... من اگه الان اینجام و روبروی تو نشستم همش بخاطر همون خوابه، چون حمید ازم خواست که تو رو ببخشم و یه فرصت دیگه به این عشق بدم...

امین با حرفای مهتاب اشک تو چشمش نشست، باور نمیکرد که برادرش توی خواب از مهتاب بخواد که اون و ببخشه و عشق دوباره اش رو باور کنه، داشتن مهتاب رو مدیون روح برادرش میدونست، کمی که آرام شد با صدای محزونی گفت:

مهتاب عزیزم... هر دوی ما اشتباه کردیم و از عشقمون محافظت نکردیم، حالا من بیشتر مقصر بودم یا تو فرقی نمیکنه فقط این وسط چند سال از بهترین سال های جوونیمون به هدر رفت، باور کن که بیشترین ضربه رو من خوردم، درسته که مقصر خودم بودم و پای عشقمون نمودم، اما تاوان اشتباهم رو توی این مدت که ازت دور بودم دادم، بهتره از این ثانیه به بعد به گذشته برنگردیم و همه ی اون رنج ها و جدایی ها رو فراموش کنیم... عزیز دلم من هنوز مثل روزهای اول دوست دارم و دیوونه وار عاشقتم، اگه سر سوزنی هنوز به من علاقه داری بهم بگو تا عشق و دوست داشتن رو بدون هیچ چشمداشتی به پات بریزم، من سالهاست بدهکار تو هستم بزار بدهیم و با دل

شکسته ات صاف کنم ، ازت انتظار ندارم مثل اون وقتا دو ستم داشته باشی فقط قبول کن که کنارم می مونی تا سایه ی سر تو و ماهان باشم....

اشک از چشمای مهتاب مثل مروارید فرو ریخت ، سعی کرد جلوی اشکش رو بگیره ولی اشکاش بی وقفه مثل بارون بهاری صورتش رو می شست و پایین می ریخت ، امین بلند شد و کنار مهتاب نشست و دست برد اشک های مهتاب رو پاک کرد و اون رو تو آغوشش گرفت و با عشق براش خوند :

((این دلتنگی را چه پایان میدهد جز زیبایی صورتت ، این خستگی را کدام آسودن از یاد میبرد جز در حریم وصالت ، این آشفته گی را ، این بی سامانی را ، چه چیزی جز آغوش گرم و پر عشقت میتوان به سامان رساند...))

برق عشقی توی چشمای هر دوشون دیده میشد که صد تا نورافکن هم جلوی این برق چشم سر خم میکردند ، چقدر اون لحظه برای هر دوشون رویایی بود ، چقدر دلشون برای همدیگه تنگ شده بود... انتظار چقدر سخته هر ثانیه اش برای عاشق اندازه ی یه قرن میگذره... اما بالاخره گذشت به اندازه ی صد قرن ، و الان موقع وصال رسیده بود... دستای گرم امین روی صورت مهتاب برای پاک کردن اشکاش مصداق این پایان انتظار بود...

مهتاب دست گرم و خیس امین رو از روی گونه اش برداشت و توی دستای سردش گرفت و گفت :

من از این لحظه همه ی گذشته رو فراموش میکنم و به قول پدرجون فکر میکنم همین چند وقت پیش همدیگه رو دیدیم و به هم دل بسته ایم ، امیدوارم هر دوی ما بتونیم به نحو احسن التیام بخش زخمهای قدیمی قلب های

همدیگه باشیم و با عشقمون سالهای بارانی گذشته رو آفتابی و پر حرارت کنیم...

امین همان طور که اشک توی چشماش جمع شده بود دست مهتاب رو به لبش نزدیک کرد و به آرومی ب*و*سید ، صدای گرمش وجود مهتاب رو لرزوند که گفت :

برای یه مرد هیچ حسی قشنگ تر از این نیست که اولین نگاه عاشقونه و یه قلب پاک و دست نخورده رو ببینه و اون نگاه و اون قلب مال خودش باشه ، حالا که قبول کردی بیای تو سرنو شتم تمام عشق و دنیام رو به پات میریزم... ازت ممنونم که منو بخشیدی و همنشین روز و شبهای تارم شدی ، امیدوارم لیاقت این بخشش و داشته باشم...

هنوز دستاش تو حصار دستای امین بود ، حالا این گرمای دست متعلق به خودش بود گرمایی به مراتب بیشتر از همیشه.

امین ناگهان بلند شد و به نزدیکی رودخونه رفت و با صدای خروشان آب هم نوا شد و فریاد زد :

خدایا ازت ممنونم که مهتاب رو دوباره بهم برگردوندی ، بهت قول میدم که خوشبختش کنم... حمید عزیزم... دیگه نگران مهتاب و ماهان نباش مثل چشمم ازشون مراقبت میکنم ، اونا تمام زندگی من هستند...

مهتاب با شنیدن حرفای امین لبخند زیبایی روی لبهاش نشست ، با پشت دست اشکاش و پاک کرد ، بر این باور رسیده بود که دیگه نمیتونه بدون امین حتی یه لحظه زنده بمونه ، دلش میخواست هر چه زودتر با اون پیوند ابدی ببندد چون میترسید که دوباره سایه ای روی خوشبختیشون بیفته...

خیلی آرام اومد کنار امین و از صمیم قلب امین رو صدا زد :

امین عزیزم...

امین وقتی صدای گرم و نوازشگر مهتاب رو شنید برگشت ، نگاه پر از عشقش
یدک کش احساسش بود شوقی آمیخته با لذت صدایش رو می لرزوند که
گفت :

جان امین... عمر امین... خیلی دوست دارم...

هر دو چشم در چشم به هم لبخند میزدند ، مهتاب کنار امین ایستاد و امین
دستاشو حلقه ی شانه های ظریف مهتاب کرد و اون رو به خودش چسبوند و
روی موهایش ب*و*سه زد... آغوش امین هنوز بوی عشق میداد ، هنوز گرم
بود ، هنوز میتونست توش غمای دنیا رو فراموش کنه ، همون چیزی بود که
مهتاب بهش نیاز داشت ، همون چیزی بود که مهتاب رو از احساس تنهایی
جدا میکرد...

بعد از دقایقی که بر احساس خود غلبه کردند مهتاب گفت :

بهتره بریم روا نیست بیشتر از این پدرجون و مادرجون رو منتظر نگه داریم ،
امین لبخند جادویی زد و با تکیه دادن سرش حرفای مهتاب رو تایید کرد و هر
دو در آغوش همدیگه به طرف خونه به راه افتادند...

زندگی با پیچ و خم هاش ، با درد و ترس هاش ، با شادی هاش ، دوباره اون
دو تا رو به سوی همدیگه راهنمایی کرد و بعد از عبور از مسیر ناهموار و
سخت در نقطه ای امن و آرام دوباره آنها رو به همدیگه رساند و با هم پیوند
زد...

امین هنوز ماشین رو روشن نکرده بود که یاد یه چیزی افتاد و رو به مهتاب گفت :

بهتره قبل از رفتن یه زنگی به نیما بزنیم چون ازم قول گرفته وقتی عروس خانوم قرق رو شکست و بهم بله رو گفت اولین نفری باشه که این خبر رو میفهمه... مهتاب لبخند موزیانه ای زد و منتظر تلفن امین شد ، بعد از دقایقی که ارتباط برقرار شد و نیما خبر رو شنید ، صدای فریادش از اون فاصله هم به گوش مهتاب رسید که اون رو خنداند ، نیما کم مونده بود که از توی تلفن خودش رو پیش اونها پرت کنه و از نزدیک ابراز خوشحالی کنه ، بالاخره داد و فریادش امین رو عصبی کرد که داد زد :

چه خبرته ؟ حالا چرا داد میزنی ؟ پرده ی گوشم و پاره کردی ، مثل اینکه مهتاب به تو بله گفته که اینقدر هیجان زده شدی... نیما خندید و گفت :

خیلی بی معرفتی... مثل اینکه من بودم که با حرفام قلب یخی مهتاب رو نرم کردم...

امین با شنیدن حرفای نیما با عصبانیت گفت :
درست صحبت کن وگرنه میدونم باهات چیکار کنم...
نیما غش غش خندید و گفت :

خیلی خب تسلیم... سعی میکنم از این به بعد به عشقت توهین نکنم ، حالا تلفن رو بده به عروس خانوم تا بهش تسلیت بگم.
امین باز عصبی گفت :

حرف دهنتم رو بفهم بعد بریز بیرون ، بی احساس...

امین با عشق تلفن رو به مهتاب داد و مهتاب قبل از نیما گفت :

سلام آقا نیما... خوب که هستید ؟ از شما ممنونم که منو با حرفای قشنگتون روشن کردید ، این شما بودید که پیوند دوباره ی ما رو به هم گره زدید ، به قول معروف استارت اول رو شما زدید بازم ازتون یه دنیا تشکر میکنم...

نیما سوت بلندی کشید که باعث خنده ی مهتاب شد و گفت :

علیک سلام عروس خانوم گل... امیدوارم که حال شما هم خوب باشه که بعید میدونم الان بد باشه ، بخدا مهتاب خانوم این همه تعریف حق من نیست ، من در حق شما ظلم کردم ، این امین لیاقت شما رو نداره گفته باشم...

مهتاب خندید و نگاهی به امین انداخت که ازش میپرسید این پسره چی بلغور میکنه ، در جواب نیما گفت :

این حرف رو ننزید حتما لیاقت داشته که دوباره قبولش کردم ، به هر حال از شما ممنونم و امیدوارم در جشن ما بتونید بیاید تا جبران مافات بشه...

نیما هم بالاخره کوتاه اومد و گفت :

خوشحالم که امین رو بخشیدید گذشته از شوخی لیاقت این خوشبختی رو داره باید بهش فرصت بدیم ، بازم ابراز شادی میکنم و بهتون تبریک میگم و منتظر تاریخ ازدواجتون هستم...

مهتاب از اون تشکر کرد و باهاش خداحافظی کرد و گوشی رو به امین داد ، امین هم با کلی کل کل کردن با نیما بالاخره راضی شد و از همدیگه خداحافظی کردند... توی راه امین از شیرینی فروشه یه کیک به شکل قلب گرفت و راهی خونه شد... وقتی صدای ماشین توی حیاط پیچید پدر و مادرش

سرا سیمه به حیاط اومدند تا ببینند این ماجرا به کجا ختم شده ، حتی عاطفه
هماومده بود و با نگرانی به اونها نگاه میکرد... جعبه ی کیک تود ستای امین و
لبخند شاد و زیبای آن دو باز تاب خبرهای خوش بود...

مرجان خانوم مهتاب رو با تمام وجود در آغوش گرفته بود و اشک میریخت ،
سیامک خان هم دست کمی از زنش نداشت در آغوش تنها پسرش اشک
شوق می ریخت...

سرانجام این دو مرغ عشق بعد از سالها جدایی به آغوش همدیگه برگشتند و
منتظر تاریخی بودند که پیوندشون رو ابدی کنند... بالاخره سیاهی تقدیر در
نبرد با خورشید عشق ، مغلوب شد و عقب نشینی کرد و امین و مهتاب
مهمترین قسمت زندگی همدیگه شدند....

فصل هفدهم

بعد از دو هفته ای که پر از شور و التهاب برای امین و مهتاب گذشت ، با
پیشنهاد سیامک خان راهی خونه ی مادری مهتاب شدند تا دوباره دخترشون
رو از آنها خواستگاری کنند ، هر چند که با واکنش تند و وحید مواجه شدند اما
این بار هم دایی پرویز به داد آنها رسید و مسئله ی خواستگاری رو به خوبی و
خوشی حل و فصل کرد...

اون شب ساعتی میشد که قصه ی دل دادگی امین و مهتاب رو از روز اول برای
خانواده ی مهتاب بازگو کرد و لحظه به لحظه بر تعجب آنها می افزود ، این
وسط وحید خیلی عصبانی بود و کاردش میزدی خوشش در نمی اومد ، اینقدر
خشمگین بود که حد نداشت و هر بار با الفاظ زشت و پر خاشگری خواهرش
رو میکوبید ، و هر بار هم با واکنش تند دایی پرویز و مادرش روبرو میشد و

مجبور بود برای دقایقی سکوت کنه ، ولی لحظه ای نمیگذشت و بلز آتش فشان غرور و غیرتش فوران میکرد و کنایه هاش قلب و روح مهتاب رو هدف قرار میداد...

بعد از حرفای سیامک خان ، او رو به مادر مهتاب کرد و گفت :
 اگه باز هم پسر دومم رو قابل دامادی خودتون میدونید بسم الله.... ما فقط برای کسب اجازه مزاحمتون شدیم....
 موج خشم با حرفای سیامک خان تو وجود وحید زبانه کشید ، دستاشو مشت کرد و با خشم گفت :

خودتون بریدید و خودتون هم دوختید حالا اومدید از ما اجازه بگیرید؟؟
 مهتاب ناراحت از حرف تند برادرش رو به او گفت :
 وحید بسه دیگه... تا کی میخوای به این روش ادامه بدی ؟ تو حق نداری به کسی توهین کنی ، فقط میتونی نظرت رو بگی...
 وحید چشم غره ای به خواهرش رفت ، نگاهش بازجویانه و پر از حرص و خشم بود که گفت :

تو بهتره ساکت باشی و نظری در مورد حرفای من ندی... مگه چند وقت پیش بهت نگفتم وسایلت رو جمع کن و برگرد خونه ؟ برای چی هیچ وقت به حرف من گوش نمیدی ؟ مگه من بزرگترت نیستم...؟
 مهتاب با ناراحتی به مادر و دایی پرویز نگاه کرد و رفت جواب برادرش رو بده که دایی پرویز زودتر رو به وحید گفت :

بس کن دیگه تا کی میخوای این مسئله روکش بدی ؟ مهتاب الان برای خودش میتونه هر تصمیمی بگیره ما همه تصمیم اون احترام می زاریم ، اون دیگه زیر نظر تو نیست که براش خط و نشون میکشی...

وحید عصبانی از حرف دایی بلند شد و فریاد زد :

اگه خودش میتونه تصمیم بگیره پس چرا او مده اینجا ، بهتره من گورم رو گم کنم خودتون هر تصمیمی گرفتید در سته ، نظر من که برای هیچ کدام از شما مهم نیست پس موندنم فایده ای نداره...

وحید با حرفای ویران گرش خونه رو ترک کرد و مهتاب رو دو باره در غم و غصه هاش رها کرد از یه طرف امین دلداریش میداد که آروم باشه همه چیز درست میشه و از یه طرف هم دایی رو بهش گفت :

نگرات نباش دایی همه چیز درست میشه اون الان عصبیه ، باید صبر کنیم... حالا که تصمیم گرفتی با امین ازدواج کنی مانعی نیست اگه مادرت راضی باشه دیگه حرفی نمونده...

همه به هما خانوم چشم دوختند... هما خانوم همون طور که دست روی سر ماهان میکشید گفت :

من بابت بی ادبی پسر ازتون عذر میخوام میدونم خیلی تند رفت اما هیچ چیز به دلش نیست یکمی از شنیدن حرفامون شوکه شده بازم ازتون عذرخواهی میکنم... اما در مورد دخترم و پسر شما ، چرا باید مخالفت کنم ، امین و مهتاب از اول هم مال همدیگه بودند ، شاید سرنوشت چند صباحی از هم جدا شون کرد اما قسمت دوباره اونها رو به همدیگه رسوند ما کی هستیم که بخوایم اونا رو از همدیگه جداشون کنیم ، امیدوارم بعد از این همه دوری

قدر همدیگه رو بدوند و برای خوشبختی خودشون و این ماهان کوچولو از هیچ چیزی فرو گذار نکنند ، امیدوارم این وصلت مبارک و میمون باشه....
همگی بعد از حرفای هما خانوم دست زدند و با خوردن شیرینی این لحظات قشنگ رو شیرین تر کردند... مهتاب در آغوش مادرش اشک شوق می ریخت ، مادرش او رو ب*و*سید و گفت :

گریه نکن عزیزم... درهای خوشبختی به روت باز شده ، خوشحال باش که عشق اولت مالک قلبت شده ، هیچ عشقی عشق اول نمیشه...

و نگاه مهربونی به به امین کرد که کنار مهتاب نگران ایستاده بود ، امین لبخند دلنشینی زد و از مادر مهتاب تشکر کرد... هما خانوم دوباره به دخترش گفت :
عزیزم نگران وحید نباش قلق این پسر دست خودمه ، کت بسته میارمش عروسیت مطمئن باش...

با حرف هما خانوم مهتاب و امین خندیدند و مهتاب با حرفای امیدوار کننده ی مادش راهی خونه شدند....

روزهای خوبی برای امین و مهتاب بود و همگی با شادی روزها و شبها رو پشت سر می گذاشتند و در تکاپوی مراسم عروسی بودند... هر چی مهتاب اصرار کرد که مراسم احتیاج نیست و یک مراسم خانوادگی میتونه پیوندمون رو ابدی کنه ، اول از همه امین و بعد هم سیامک خان مخالفت کردند ، امین میخواست برای مهتاب سنگ تموم بزاره ، براش فرقی نمیکرد که مهتاب یه بار ازدواج کرده باشه ، دلش میخواست اون شب رو برای مهتاب خاطر انگیز کنه که تا آخر عمرش یاد شب عروسی از ذهنش خارج نشه...

بالاخره روزه عروسی از راه رسید... امین وقتی دید ساعت نه صبحه و مهتاب بیدار نشده ، رفت تو اتاقش و لب تخت نشست و پتو رو از صورت مهتاب کنار زد و گفت :

پاشو تنبل خانوم... عروس تنبل نوبره بخدا... پاشو حالم بده...
با جمله ی آخر امین ، مهتاب چشمهاشو باز کرد و یه نگاه به صورت خندان و شیطان امین انداخت و با اخم گفت :

بهت نمیاد حالت بد باشه بدجنس ، میخواستی اینطوری بیدارم کنی ؟
و دوباره پتو رو روی سرش کشید و خوابید ، امین که شوخیش گل کرده بود خزید زیر پتو و مهتاب روب*غ*ل کرد ، که داد مهتاب با این حرکت امین در اومد :

برو از تخت پایین ، اگه مادرت بیاد از خجالت آب میشم...
امین غش غش خندید و گفت :

حقته که دیگه دیر بیدار نشی ، پاشو تا یه ساعت دیگه باید آرایشگاه باشی ،
نکنه میخوای همین الان وزیر همین پتو عروسی بگیریم...؟

مهتاب از بی پروایی امین آب شد و برگشت و مشت محکمی به سینه ی امین زد و از جاش بلند شد و از تخت اومد پایین و با اخم گفت :

پرو نشو دیگه ، هنوز خره وسط پله... شاید برگرده حواست باشه امین خان...

امین با حرفای با مزه ی مهتاب خنده ی بلندی کرد و گفت :

قربون اون خره و خجالتت برم پرنده کوچولوی خودم...

مهتاب فوری رفت توی دستشویی و آبی به صورتش زد و یه نگاه از آینه به خودش کرد که با شوخی های امین مثل لبو شده بود ، لبخندی زد هنوز بعد از

یک بار ازدواج کردن از این حرفایی که امین از روی عشق بهش میزد خجالت میکشید هرچند که شوخی هاش احساس گرمی رو تو دلش ایجاد میکرد...
 مهتاب همان طور که حوله بدست از دستشویی بیرون می اومد مرجان خانوم وارد اتاقش شد که مهتاب با دیدن مادر شوهرش و امین که روی تختش خوابیده بود دستپاچه سلام و صبح بخیری گفت و سرش رو پایین انداخت ،
 مرجان خانوم وقتی جواب مهتاب رو با مهربونی داد با صورتی پر از خنده و رضایت یه نگاهی به مهتاب و امین انداخت و موزیانه خندید و رو به پسرش گفت :

باز چه دسته گلی به آب دادی که مهتاب سرخ و سفید شده...؟
 با حرف مرجان خانوم مهتاب شرمنده سرش رو پایین انداخت و فوری به طرف کمدش رفت تا کمتر در تیررس نگاه مادر شوهرش باشه...
 امین یه نگاه به مهتاب کرد و خندید و گفت :

این عروس شما زیادی صفر کیلومتره ، فابریک فابریک....
 مرجان خانوم خنده ی ریزی کرد و خندید و گفت :
 پا شو برو بیرون تا این عروس خانوم فابریک آماده بشه ، نمیخوای که دوباره از دستش بدی...؟

امین بلند شد و خبردار ایستاد و به مادرش گفت :
 چشم قربان اطاعت میشه...
 و بعد به سمت مهتاب رفت و اون رو از پشت ب*غ*ل کرد و آروم دم گوشش گفت :

زودتر آماده میشی وگرنه برمیگردم و بدون هیچ مقدماتی همین جا عروسی میگیریم ، فهمیدی گلم...؟

بعد هم گردش رو ب*و*سید و خنده کنان از اتاق بیرون رفت...

بعد از رفتن امین ، مهتاب به سختی برگشت و خجالت زده رو به مادرشوهرش گفت :

این پسر شما آبرو برا من نداشته...

مرجان خانوم غش غش خندید و گفت :

حق داره پسرم ، بعد از چند سال جدایی داره به عشق زندگیش میر سه بایدم هول باشه...

مهتاب در جواب مادرشوهرش فقط سرش رو تکون داد و چیزی نگفت و مرجان خانوم با شادی گفت :

خیلی خوب عزیزم آماده شو و بیا پایین یه چیزی بخور که باید کم کم بری آرایشگاه...

مهتاب چشمی گفت و مرجان خانوم اون رو تنها گذاشت... فوری یه دوش گرفت و بعد موهایش رو خشک کرد و اونها رو اتو کشید و با یه کش محکم بست یکمی هم آرایش کرد ، مانتو سفیدی رو که همین اواخر امین براش خریده بود رو پوشید ، سفیدی مانتو به پوست گندومیش خیلی می اومد با کمر بند چرم و خردلی رنگش زیبایی مانتو رو به تش چند برابر کرده بود ، با شلوار جین و شال سفید و کیف و کفش به رنگ کمر بند ، همه چیز عالی و ست شده بود...

با آماده شدن راهی پایین شد ، پدر شوهرش پایین پله ها ماهان رو تو ب*غ*لش گرفته بود و باهاش حرف میزد ، صدای سلام صبح بخیر مهتاب سیامک خان رو متوجه ی مهتاب کرد... با دیدن مهتاب لبخند تو صورتش پاشیده شد و با مهر بونی گفت :

سلام عزیزم... سلام عروس گلم...صبح قشنگ عروس خانوم بخیر... مهتاب با لبخند تشکر کرد و رفت ماهان رو که تو ب*غ*ل پدرشوهرش بود بگیره که سیامک خان ماهان رو از دسترس مهتاب دور کرد و گفت : لازم نکرده... امروزنوه ام تمام وقت مال خودمه به تو هم نمی دمش... بدو برو صبحونه بخور که امین داره خودش رو به در و دیوار میکوبه... مهتاب بعد از ب*و* سیدن ماهان که براش دست و پا میزنه و با تشکر میره تو آشپزخونه...

امین تا مهتاب رو میبینه به سمتش میاد و دوباره بلبل زبونیش گل میکنه و میگه :

به به پرنسس خودم... خوش اومدی صفا آوردی...بین چه تیپ پسرکشی هم زده ، بخدا مهتاب تا شب نمیتونم صبر کنم.. بعد صندلی رو عقب کشید و مهتاب رو روی اون نشوند... با چشم غره ی مهتاب امین زد زیر خنده و گفت : عاشق همین حرص خوردناتم...

بعد لقمه های نون و کره و عسل رو که از قبل آماده کرده بود و یکی یکی به مهتاب داد ، هر چی مهتاب اعتراض کرد که خودش میخوره به گوش امین

نرفت... سیامک خان که دم آشپزخونه ایستاده بود وقتی صورت مهتاب رویه پارچه آتیش دید رو به امین گفت:

پسریه ذره آبرو هم خوب چیزیه ، چقدر هولی...؟

امین غش غش خندید و گفت :

چی پدرجون نکنه حسودیتون میشه ؟ تا حالا به مامان نون و کره و غسل ندادی...؟

مرجان خانوم با اخم گفت :

امین پاشو بره تا عصبانی نشدم ، حرف زیادی هم ممنوع...

امین با خنده بلند شد و مهتاب رو هم بلند کرد و دستش رو دور کمر مهتاب انداخت و همین طور که از کنار مادرش می گذشت اون رو ب*و*سید و گفت :

قربون خجالت شما خانوما برم ، من کشته مرده ی همین سرخی گونه هاتونم...

و بعد خنده کنان از آشپزخونه زد بیرون... مرجان خانوم اشک تو چشماش جمع شد و گفت :

بمیرم براشون که این چند سال از هم دور بودند ، بایدم هول باشه بچه ام...

سیامک خان خندید و گفت :

حالا چرا گریه میکنی ؟ میخوای منم بهت نون و کره و غسل بدم... ؟

مرجان خانوم با اخم گفت :

حقا که شما مردا تو اذیت کردن ما زنا دست شیطون رو هم از پشت بستید...

سیامک خان همین طور که میخندید گفت :

ای بابا... چقدر شما زنا لوس هستید ، مگه چی گفتم که ترش میکنی خانومم...؟

وقتی آرایش مهتاب تموم شو و لباس عروس رو پوشید ، خودش رو توی آینه نگاهی کرد ، یه لحظه از تصویر خودش جا خورد ، با خودش گفت :
این مهتاب کجا... اون مهتاب رنگ پریده کجا.... معجزه ی عشق که میگن همینه....

ابروهای هشتی به رنگ عسل تیره با موهایی که یک درجه خرمایی رنگ شده بود ، همخونی خوبی رو به نمایش گذاشته بود... آرایشگر یه سایه ی غلیظ سه رنگ مسی و دودی و کرم هم پشت چشمای مشکی و کشیده اش زده بود که با این سه رنگ چشماش با تبحر خاص آرایشگر کشیده تر و زیبا تر شده بود ، کسانی که تو آرایشگاه بودند همگی لب به تحسین گشودند و با نگاه خاصی مهتاب رو تماشا میکردند ، لباس سفید که روی سینه اش سنگ دوزی زیبایی بود به همراه آرایش فوق العاده اش مهتاب رو دیدنی و نفس گیر کرده بود...
زن دایی مینا هم از این جمع جدا نبود و مدام سر به سر مهتاب می گذاشت و بهش میگفت :

خوش به حال امین... میدونسته چه لعبتی رو میخواد که بعد از چند سال هنوز هم مثل روز اول عاشقه...

و تنها کار مهتاب در برابر حرفای زن دایی خجالت بود و چشم غره...
بالاخره لحظه ی موعود رسید و همزمان با صدای زنگ ، صدای پر تپش قلب مهتاب هم از حد خودش خارج شد ، سرانجام خوشبختی هم به او رسیده

بود... چرا موقع ازدواج با حمید به این حال و روز نیفتاده بود ، چرا برایش اهمیت نداشت که جلوی حمید زیبا باشه یا زشت... همه ی این ها فقط با وجود عشق معنا پیدا میکنه ، این عشقه که باعث تپش قلب ها میشه ، عشقه که درمان همه ی بیماری های روح و جسم ما آدماست...

امین با دیدن مهتاب برای چند ثانیه بدون پلک زدن به عشق زندگیش زل زد ، باورش نمیشد که مهتاب اینقدر زیبا شده ، تو چشمای امین چنان عشقی بود که بازتابش آن قلب و روح مهتاب رو گرم و پر حرارت میکرد ، مهتاب هم انقدر غرق نگاه امین بود که وقتی داغی لبهای امین رو دستش نشست تازه به خودش اومد و لبخندی زد ... امین هم تپیی زده بود دیدنی ، یه کت و شلوار سورمه ای براق و جذاب پوشیده بود ، با یه پیراهن یاسی و کروات بنفش و آبی ، موهاشم نیم فشن بود که صورت و چشمای عاشقش رو جذاب کرده بود... مهتاب لبخند محوی زد و گفت :

اوه.... پرنس خودم چه کرده... یعنی باور کنم این دفعه هم کلاه سرم نرفته و تو همون امین خودمی...

امین لبخند عاشقانه ای زد و گفت :

بله پرنسسم... خود خودم هستم ، فتوکپی برابر اصل...

بعد هر دو از خنده غش کردند و دست در دست هم زیر نگاه فیلم بردار به طرف آتلیه رفتند... قبلا مهتاب به امین اصرار کرده بود که آتلیه رو از برنامه هاشون حذف کنه ، اما مثل همیشه مرغ امین مادرزاد یه پا داشت و دلیلشم این بود که بعدها میخواد عکس ها رو نشون بچه هاش بده و مهتاب رو با حرفاش بیشتر عصبانی میکرد...

تو آتلیه تا عکاس رفت حاضر بشه امین از فرصت استفاده کرد و مهتاب رو از پشت ب*غ*ل کرد و گردنش رو ب*و*سید ، که صدای اعتراض مهتاب بلند شد :

بس کن امین اینجا جای این کارا نیست ، الان عکاس میاد و آبروم میره...

امین سر در گوش مهتاب گفت :

مگه آدم عشقش رو ب*غ*ل کنه آبروش میره...؟

بعد مهتاب رو محکمتر به خودش فشرد و آروم براش خوند :

((تو کیستی که من اینگونه بی تو بی تابم شب از هجوم خیالت نمی برد خوابم))

((تو چیستی که من از موج هر تبسم تو بسان قایق سرگشته روی گردابم))

اولین عکس آتلیه رو روی مبل پرنسسی انداختند در حالی که مهتاب روی مبل نشسته بود و امین روی دسته ی مبل و جفتشون بهم نگاه میکردند ، ژست های بعدی هم در نزدیکی همدیگه از هر زاویه گرفته شد ، یه عکس هم امین پشت سر مهتاب ایستاد و به خواسته ی خانوم عکاس امین باید موهاشو کنار میزد و امین پشت گردنش رو می ب*و*سید ، با این کارش باز قرمزی رو روی صورت مهتاب نشوند و خنده رو روی لبهای امین و عکاس...

عکس آخر رو عکسی بود که امین باید لبهای مهتاب رو می ب*و*سید سخت ترین مرحله برا مهتاب همین عکس بود ، مهتاب جلوی خانوم عکاس خجالت میکشید و با التماس از امین خواست از این عکس بگذره ، اما امین در مقابل مهتاب فقط غش غش می خندید ، عکاس که متوجه ی اعتراض

مهتاب شده بود چند دقیقه تنهاشون گذاشت تا تصمیم نهایی رو بگیرند...
 امین دست به سینه به خجالت مهتاب می خندید و مهتاب با اخم داشت اونو نگاه میکرد بعد از لحظه ای گفت :

وافعا پدرت درست میگفت خیلی هولی... امین این کارات منو میترسونه چته تو...؟ از دستت که فرار نمیکنم...

امین لبخند قشنگی زد و گفت :

تو چته مهتاب...؟ بعد از این همه سال توقع نداری که مثل ماست بایستم و فقط تماشات کنم ، میدونی چقدر منتظر این روزا بودم...؟

مهتاب با دلخوری گفت :

یعنی من ماستم...؟

امین نیشخندی زد و گفت : یکمی...

مهتاب عصبانی مشتی توی سینه ی امین زد که امین دستاش رو گرفت و

کشیدش تو ب*غ*لش و جند تاب*و*س روی گونه هاش نشوند و گفت :

سرکشی نکن عروسکم... تا این عکس رو هم بگیریم بریم همه منتظر هستند

دیر میشه ، از این عکس نمیتونی بگذری میخوام تو دوران پیری به این عکس

نگاه کنم و دلم جوونیش رو از دست نده...

مهتاب با چشم غره و حرص امین رو نگاه میکرد که با سرفه ی خانوم عکاس

از هم جدا شدند ، وقتی تصمیم عروس و داماد بر این شد که این عکس رو

بگیرند عکاس دستور داد روبروی هم بایستند و از امین خواست دو طرف

صورت مهتاب رو بگیره ، با این کار امین ، ضربان قلب مهتاب روی هزار رفت

، اما امین خونسرد بود و به مهتاب هم یه چشمک زد... امین صورت مهتاب

رو با دستاش قاب گرفت که از کف دستاش حرارت میزد بیرون ، قبل از ب*و*سه عکاس یه عکس از پشت سر امین و یه عکس از پشت سر مهتاب انداخت و بعد با اشاره ی عکاس امین لبای گرم سوزنده اش رو روی لبای داغ مهتاب گذاشت ، باز عکاس از دو طرف عکس گرفت ، مهتاب یه لحظه چشمش رو بست از زور خجالت داشت میمرد با صدای عکاس به خودش اومد ، عکاس گفت :

عالی بود... مرسی... خوشبخت باشید...

بالاخره از هفت خوان رستم گذشته بود ، امین یه فشار آروم به لبای مهتاب آورد و یه چشمکی زد و از مهتاب جدا شد...

عشق خودش میاد ، نمیتونی از اون فرار کنی ، عشق آهسته آهسته میاد و در گوشه ای از قلب مهربونت آروم بی صدا میشینه و تو متوجه اش نمیشی و بعد ذره ذره قلبت رو پر میکنه و کم کم مثل ساقه ی مهر در تموم جونت می پیچه و ریشه میزنه ، بطوری که بی اون نمیتونی نفس بکشی...

حاج آقا در حال خوندن خطبه ی عقد بود ، سکوت اتاق رو پر کرده بود ، تمام دلها به نوعی در تپش بود ، همه چیز فراموش شده بود و فقط هرچی بود آن لحظه بود لحظه ای که دو زندگی مختلف ، دو زندگی متفاوت در هم ادغام میشد ، لحظه ای که دو انسان تمام گذشته شان فراموش شده بود و دو انسان جدید متولد میشد...

مهتاب وقتی میخواست بله رو بگه در نگاهش برق شیطنتی درخشید و دلش پر از شور شد و از تو آینه نگاه سوزنده و عاشقونه ای به امین کرد و گفت :

میخواهی بگم نه تا حالت اساسی گرفت بشه...؟

امین لبخند زیبایی زد و زل زد تو چشمای دیوونه کننده ی مهتاب گفت :

جراتش و نداری... بهت هشدار میدم که سر به سر من نزاری ، چند ساعته

دیگه تنها میسیم اونوقت من میدونم و تو....

مهتاب خندید و با اجازه ی بزرگترا بله رو به امین داد ، صدای دست و هورا

بلند شد و بعد هم صدای خواننده که خیلی شاد و زیبا میخونده... تو سر و

صدا امین سر در گوش مهتاب گفت :

ترسیدی کوچولوی خودم که سریع بله گفتی...؟

مهتاب رفت یه جواب دندون شکنی به امین بده که با اومدن مرجان خانوم و

سیامک خان از جا بلند شدند ، مرجان خانوم مهتاب رو و سیامک خان امین

رو تو آغوش گرفتند و با اشک و بغض به آنها تبریک گفتند ، بعد از آنها هما

خانوم به اتفاق دایی پرویز و زن دایی مینا و وحید جلو اومدند ، هما خانوم

دخترش رو تو آغوش گرفت و تبریک گفت و بعد هم امین رو ب*و*سید و

ازش خواست که دخترش رو خوشبخت کنه ، بعد از اون هم دایی و زن دایی

مینا با آنها هم آغوش شدند و تبریک گفتند ، حالا نوبت وحید بود مهتاب از

اون روز دیگه ندیده بودش و دل تنگش بود وقتی تو آغوشش جا گرفت و بغض

کرد وحید اون رو از خودش جدا کرد و جدی گفت :

مهتاب به خدا گریه کنی یه دست کتک مفصل مهمونت میکنم فهمیدی...؟

مهتاب خنده اش گرفت اینجا هم دست از زورگویش برنمی داشت ، وحید

پیشونیش رو ب*و*سید و بهش تبریک گفت و یه نگاهی به امین انداخت و

اخمی به مهتاب کرد و گفت :

به خاطر این سرکشیات یه دست کتک مفصل به من بدهکاری به موقعش
حالت رو میگیرم که دزدکی عاشق نشی و دزدکی فارغ...

بعد به سمت امین رفت و اون رو ب*و*سید و تبریک گفت که امین بهش
گفت :

داداش جان تهدید نکن ، کسی حق نداره نوک انگشتش به مهتاب من بخوره
وگرنه با من طرفه...

وحید خنده ی م*س*تانه ای کرد و گفت :

نه بابا میشه بهت امیدوار شد ، دیگه مثل ماست نیستی...

با حرف وحید مهتاب پقی زد زیر خنده و اخم ساختگی روی صورت امین رو
به جون خرید... یه ضرب المثل هست که میگه از هر دست بدی از همون
دست پس میگیری ، تا چند ساعت پیش امین به مهتاب می گفت مثل ماست
بی حال و بی شوقی ، الان وحید داره همین حرف رو به خودش بر می
گردونه...

مهتاب با لباس سفید و بلند دنباله دارش بین مهمونا می خرامید و یه لحظه هم
حلقه ی دستاش از دور بازوی امین جدا نمیکرد ، به روی همه لبخند میزد
خوشبختی هم داشت به او لبخند میزد...

وقتی توی جایگاه نشستند وحید ماهان رو توی ب*غ*لشون گذاشت ، مهتاب
یه ب*و*س گنده به لپای تپل پسرش زد ، ماهان تو اون بلوز سفید و کروات
قرمز کوچولوش با شلوار لی بندیش ، با موهای نیمه فشنش خوردنی شده بود

، که مهتاب و امین توب*و*سیدنش از هم پیشی میگرفتند... امین نگاه مهربانش رو به مهتاب دوخت و گفت :

خیلی دوستون دارم، عشقت داره منو می سوزونه ، من خیلی خوشبختم که خدا تو و ماهان رو بهم داد ، عاشق جفتونم...

مهتاب لبخند زیبایی زد و دست امین رو تو دستش گرفت ، پر از هیجان و شور بود و کلامی از حنجره اش بیرون نمی اومد فقط با چشماش به امین گفت :

منم دوست دارم و خوشبختم که سایه ی تو بالای سرم و پسر هست... در این وقت دلچک مجلس که کسی غیر از نیما نبود جلوشون سبز شد ، این پسر پر از شور و هیجان بود به طوری که از وقتی عروسی شروع شده بود مجلس رو دست گرفته بود و با لطیفه هاش ، ر*ق*صاش و شادی هاش ، خنده و شادی رو به همه تزریق کرده بود ، در واقع بمب شادی عروسی نیما بود... عروسی مهتاب و امین با وجود نیما حال و هوای خاصی پیدا کرده بود...

نیما رو به مهتاب گفت :

من واقعا متاسفم مهتاب خانوم که باعث بدبختیتون شدم ، فقط تنها هشداریه که میتونم بهتون بدم اینه که مواظب این آقا شیره باشید...

و با دست به امین اشاره کرد ، جمعیت دورشون همه از خنده منفجر شدند و امین متفکر و با تهدید به نیما چشم دوخته بود. مهتاب سر خوش خندید و گفت :

نگران نباش آقا نیما... آقا شیره خیلی وقته تو مشتای من آقا موشه شده...

نیما غش غش خندید و گفت :

آفرین... خوشم میاد آقا شیره رو دم حجله کشتی...

مهتاب خنده اش گرفت و سرم *س*ت و شاد تا ثانیه هایی خندید... امین سر در گوش مهتاب گفت :

ما که تنها میشیم.... اونوقت بهت نشون میدم آقا شیره هستم یا آقا موشه...
 امین و مهتاب بعد از تحمل چند سال دوری و رنج هایی که بر هر دوی آنها گذشت ، حالا جام عشق رو نوشیدند و به زندگی دوباره سلام کردند... در نگاه جوان و شاد آنها آینده و سعادت ابدی در کنار هم بودن موج میزد ، زندگی آنها رو به پیش می راند و دوباره وارد چرخه ی حیاتشان کرده بود...

((عشق یعنی خاطرات بی غبار ، عشق یعنی یک تمنا یک نیاز ، زمزمه از عاشقی با سوز و ساز ، عشق یعنی م *س*ت او ، زیر باران دست در دست او...))

پایان